

شب چهاردهم

شهرزاد گفت: گدای دوم گفت: این را که شنیدم، به فکر کشتن دیو و نجات دختر افتادم و به دختر گفتم: هم اکنون این طلسم را می‌شکنم تا دیو حاضر شود و جان او را بگیرم.

هر چه دختر مرا هشدار و زنهار داد، فرمان نبردم و محکم بر طلسم زد و طلسم شکست. ناگهان آسمان تاریک شد و از میان تاریکی دیوی زشت و بد اندام پدیدار شد. دختر به من گفت: فرار کن و جان خودت را نجات بده. از ترس کفش و تیشه را گذاشتم و از نردبان بالا رفتم و ناگهان دیو کوه‌پیکر را دیدم که به سراغ دختر آمد و پرسید: با من کاری داشتی؟

دختر پاسخ داد: نه از اینجا می‌گذشتم که دستم به این طلسم خورد و تو آمدی. دیو گفت: دروغ می‌گویی، آدمیزادی نزد تو آمده است و تو از من پنهان می‌کنی. و به ناگاه چشمش به کفش و تیشه من افتاد. فریاد برآورد: ای زن دروغگوی پلید، پس این کفش و تیشه از آن کیست؟ دختر گفت: حتماً تو آنها را با خود آورده‌ای.

دیو به خشم آمد و زن را با چهار میخ به زمین بست و تازیانه زد. من از هول و هراس دست و پایم را گم کردم و از نردبان بالا آمدم و در سرداب را بستم و به سوی شهر و خانه خیاط به راه افتادم و از کرده خویش بسیار پشیمان بودم. به خانه آمدم و خیاط از من پرسید که چرا رنگ پریده و آشفته‌ام، و آن قدر دیر به خانه رسیده‌ام. به گوشه تنه‌ایم پناه بردم و به رویدادی که پیش آمده بود، اندیشیدم و خودم را سرزنش می‌کردم که چرا طلسم را با مشت خرد کردم که ناگاه خیاط آمد و گفت: مردی بیگانه به دنبال تو می‌گردد و کفش و تیشه تو را پیش خیاطها آورده و گفته است که هنگام اذان برای نماز صبح به مسجد رفتم و این تیشه و کفش را پیدا کردم و در جستجوی صاحب آنها هستم. مردم مرا راهنمایی کرده‌اند که به مغازه‌های خیاطی سر بزنم.

اکنون خیاطها او را به مغازه من فرستاده‌اند، بیا و کفش و تیشه را بگیر و از او سپاسگزاری کن. این را که شنیدم رنگم پرید و حالم پریشان شد. ناگهان زمین شکاف خورد و دیو از میان شکاف پدیدار آمد. آشکار شد که دیو دختر را بسیار شکنجه و آزار داده بود و او لام تا کام درباره من سخن نگفته بود. القصه دیو آمد و به من گفت من جرجریس از تبار ابلیس و دنبال صاحب این کفش و تیشه می‌گردم. همین که مرا یافت بی‌درنگ ربود و به هوا رفت و فرود آمد و من از حال خود هیچ آگاهی نداشتم. سرانجام مرا به قصر آورد و در آنجا دختر را دیدم که به چهار میخ کشیده شده و از بس تازیانه خورده، غرق خون است. دیو مرا پیش دختر برد و به او دشنام داد و گفت: این مرد را می‌شناسی؟ دختر جوان گفت: نه، هرگز او را ندیده‌ام. آنگاه شمشیری تیز به دست او داد و گفت: اگر او را ندیده‌ای پس باید بتوانی او را

بکشی. دختر شمشیر گرفت و ایستاد نگاهی به چهره غمگین و گریان من کرد. شمشیر را انداخت. بعد دیو شمشیر را به دست من داد و گفت: اگر راست می‌گویی و این دختر را ندیده‌ای، او را بکش. شمشیر را گرفتم و روبه‌روی دختر ایستادم، اما دلم برای او سوخت. شمشیر را افکندم و گفتم: وقتی زنی با وجود به خطر افتادن جان‌ش حاضر نیست مرا بکشد، چگونه من برای رهایی خود او را بکشم؟ عفریت گفت: در کیش ما دیوان، همسر فریب‌کار را باید از میان برد و شمشیر کشید و دختر را کشت. سپس به سراغ من آمد و گفت: تو گناهی نکرده‌ای و تو را نمی‌کشم، اما بگو تو را به چه صورت در آورم: به صورت سگ، الاغ یا بوزینه. من گریه و زاری کردم و از او خواستم که مرا رها کند. نپذیرفت و مرا برداشت و در هوا پدید و چنان بالا برد که زمین را به صورت آنگشتی بزرگ می‌دیدم. سرانجام بر سر کوهی فرود آمد و اندکی خاک برداشت و افسونی بر آن خواند و گفت: از این صورت به صورت بوزینه در آی و خاک را بر من پاشید و من به صورت بوزینه درآمدم. طوری که انگار صد سال است بوزینه بوده‌ام. دیگر خودم را با این شکل و قیافه نمی‌شناختم و بر حال و روز خود می‌گریستم. از کوه پایین آمدم و یک ماهی رفتم تا به کنار دریا رسیدم. مدتی در آنجا ایستادم و ناگهان گروهی را دیدم که داشتند به کشتی سوار می‌شدند، دزدانه و پنهانی به کشتی رفتم و در جایی مخفی شدم. مسافران مرا دیدند و هر یک چیزی می‌گفت. یکی از آنها گفت: این بوزینه شوم را به دریا بیاندازید و دیگری شمشیری به دست ناخدا داد و گفت: او را بکش. من گریه کردم و دل ناخدا سوخت و گفت: این بوزینه در پناه من است و به کسی آزاری نرسانده است. هیچکس حق آزدن او را ندارد. من پیش ناخدا ماندم و بسیاری از کارهای او را برایش انجام می‌دادم و هر چه می‌گفت می‌فهمیدم. پنجاه روز در کشتی بودیم و به شهری بزرگ رسیدیم که دانشمندان بسیاری که شماره آنها را فقط خدا می‌دانست، در آنجا زندگی می‌کردند، همین که رسیدیم شاه فرستادگانی را به سوی مسافران و بازرگانان فرستاد و به آنها خوشامد گفت. فرستادگان گفتند: به فرمان شاه هر یک بر این لوح، خطی به یادگار بنویسید. من برخاستم و لوح را از دستشان گرفتم تا خطی بر آن بنویسم. آنها از ترس آنکه لوح را بشکنم به من حمله کردند تا لوح را از من بگیرند. حتی می‌خواستند مرا بکشند. با اشاره به آنها گفتم که می‌خواهم خط بنویسم. ناخدا گفت: اجازه بدهید بنویسد، اگر خوب و زیبا نوشت او را به فرزندی می‌گیریم و اگر زشت و بدخط بود او را می‌رانیم، من که بوزینه‌ای با این هوش و فهم ندیده‌ام. پس قلم را گرفتم و روی لوح این شعر سعدی را به خط نسخ نوشتم:

فصل بهار است خیز تا که به صحرا شویم تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز پی او یاد خیر زنده کند نام را

و با قلم کتابت این شعر را به خط نستعلیق زیر آن افزودم:

جهانبان جهان از سخن آفرید به گفتمی، شد این آفرینش پدید (۳۸)

نمرد و نمیرد کسی کیش سخن بود مایه جان و نیروی تن

آنگاه لوح را از من گرفتند و با خطهایی که دیگران نوشته بودند، پیش سلطان بردند. سلطان بیش از همه خطها از خط من خوشش آمد و گفت: به سراغ نویسنده این خط بروید و این جامه زیبا و زربفت را به او بپوشانید و او را سواره پیش من آورید. خدمتکاران خندیدند و شاه خشمگین شد و گفت: چه جای خنده بود؟ گفتند: ما بر نویسنده این خط می‌خندیم چون بوزینه‌ای زبان بسته است نه آدمی و مال ناخداست. پادشاه بسیار شادمان شد و گفت: او را از ناخدا بخرید و با همین جامه و با ساز و برگ و تشریفات، سواره او را به اینجا بیاورید. خدمتکاران مرا که بوزینه‌ای پیش نبودم با همین کبکبه و دبدبه^(۳۹) به حضور شاه آوردند. مردم دچار هراس و تعجب شده بودند و دور من غلغله و هیاهویی راه افتاده بود. بالاخره با فرستادگان شاه به دربار رسیدیم و من در برابر شاه تعظیم کردم. به من دستور نشستند داد، با ادب تمام چهارزانو نشستم. همه حاضران از ادب من شگفت‌زده شدند و شاه بیش از دیگران تعجب کرد. آنگاه به فرمان شاه همه رفتند و من و شاه و غلامی خردسال ماندیم. شاه دستور داد غذا بیاورند و من مانند انسانی شایسته به فرمان او سرسفره نشستم و آداب غذا خوردن را موبه موعایت کردم. پس از جمع کردن سفره نیز دستم را شستم و دوات و قلم گرفتم و این بیت را نوشتم:

اولین زاده قدرت قلم است که زونکش دو جهان یک رقم است

و بازیر آن این سه بیت حافظ را کتابت کردم:

مسلمانان مرا وقتی دلی بود که با وی گفتمی گر مشکلی بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم به تدبیرش امید ساحلی بود

برین جان پریشان رحمت‌آور که روزی کاردانی کاملی بود

شاه چون خط مرا بخواند بسیار تعجب کرد و گفت این خط و سخندانی از بوزینه به نظر عجیب و عجیب‌تر از عجیب می‌آید. بعد شطرنج آورد و با اشاره سر به من گفت: بازی می‌کنی؟ سری تکان دادم و مهره‌ها را چیدم. پیاده‌ای پیش آوردم و با حرکت دادن اسب‌وزیر را زدم و شاه مات شد. دور دیگری بازی کردیم باز هم او را شکست دادم. پادشاه مات و مبهوت ماند و گفت: اگر این بوزینه آدم بود، سرآمد همه مردم زمانه‌اش می‌شد. بعد به خدمتکارش که کودک بود فرمان داد: برو به دخترم بگو بیاید و این بوزینه عجیب را ببیند. کودک خدمتکار رفت و با دختر شاه برگشت و همین که دختر مرا دید رو پوشید و گفت: چگونه روا می‌داری که من بیایم و مردان بیگانه مرا ببینند؟

شاه پاسخ داد: دخترم من پدر توام و در اینجا جز این کودک پیشخدمت و این بوزینه کسی نیست. چشم کدام مرد بیگانه بر تو افتاده؟

دختر جواب داد: این بوزینه شاهزاده است و نام پدرش ایماز و فرمانروای جزایر آبنوس است. دیوی به نام جرجریس که از تبار ابلیس است او را جادو کرده و همسرش را که دختر ملک اقماموس است به قتل رسانده. این را که تو بوزینه می‌بینی، مردی دانشمند و خردمند است.

شاه تعجب کرد و به من گفت: آیا دخترم راست می‌گوید؟

سرتکان دادم و اشک ریختم. شاه به دخترش گفت: از کجا فهمیدی که او را جادو کرده‌اند؟

دختر پاسخ داد: وقتی کودکی بیش نبودم، پیرزنی جادوگر و افسونکار، جادو را به من آموخت و من به یاد سپردم و در این کار به استادی رسیدم و صدوهفتاد ترفند از آن را یاد گرفتم که کمترین آن این است که می‌توانم شهر تورا پشت کوه قاف بیندازم و آن را برکه‌آبی کنم و مردمانش را در آن به صورت ماهی درآورم.

پادشاه گفت: حال که تو چنین هنری داری و من نمی‌دانستم، تورا به خدا این جوان را نجات بده تا او را وزیر خود کنم، زیرا جوان نکته‌سنج و خردمندی است.

دختر گفت: به روی چشم.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب پانزدهم

شهرزاد گفت: ای شهریار آنگاه کاردی به دست گرفت که روی آن حروف عبری نوشته بود و دایره‌هایی کشید و با حروف عبری اسمهایی در آن نوشت و با آن اسمها دایره‌ای در وسط کشید و اسمها و طلسمهایی تصویر کرد وردها و افسونهایی خواند که نمی‌شد چیزی از آن فهمید. اندکی بعد قصر تیره و تار شد، چنانکه گمان کردیم دنیای زیر و رو شده، ناگهان دیوی زشت پدیدار شد که دو دستش عینهو منار و دو پایش به اندازه چنار بود و چشمهای دریده‌اش مانند دو تنور آتش شعله می‌کشید. آب دهانمان از ترس خشک شد.

دختر پادشاه گفت:

نه سزاوار سلامی نه پیام بر تو نفرین خدا باد مُدام

دیو فریادی کشید و به صورت شیری غرّان درآمد و گفت: ای پیمان‌شکن، چطور پیمان شکستی مگر ما سوگند نخوردیم که به کار هم کاری نداشته باشیم.

دختر پاسخ داد: ای ملعون ترا با سوگند چه کار.

دیو گفت: پس بجنگ تا بجنگیم.

بعد با همان صورت شیر دهان غار مانندش را گشود و به دختر هجوم آورد. دختر یک تار مویش را کند و به صورت شمشیر در آورد و به شیر حمله‌ور شد و او را دو نیمه کرد. سر شیر عقربی شد و دختر به شکل مار درآمد و با عقرب درآویخت. عقرب عقابی شد و مار به صورت کرسی بزرگ درآمد و مدتی بالای سر عقاب پرواز کرد و با او جنگید. آنگاه عقرب گریه‌ای سیاه شد و دختر به شکل گرگی درآمد و مدتی با هم پنجه‌درپنجه افکندند. دیو که شکست می‌خورد به صورت انار سرخ بزرگی درآمد و خود را به بالا برد و بر زمین زد و دانه‌دانه پراکنده شد. دانه‌های انار تمام قصر را فرا گرفت. دختر خود را به صورت خروسی درآورد و انارها را برچید. یک دانه انار در کنار حوض افتاد و دختر هر چه پروبالش را به هم زد و به ما اشاره کرد که دانه انار را از آب برداریم، ما سر در نیاوردیم. دیو فریادی کشید که ما فکر کردیم قصر روی سرمان آوار شد. دیو در قصر گشت تا چشمش به دانه انار افتاد، رفت آن را بردارد، دانه در آب افتاد و ماهی شد. دختر فوراً نهنگ شد و به دنبالش رفت و ساعتی هر دو از دیده‌ها پنهان بودند که صدای نعره‌ای شنیدیم و بندگانمان به لرزه درآمد و در این موقع دیو کوره‌ای فروزان شد که از دهان و چشم و بینی‌اش آتش زبانه می‌کشید و دود بیرون می‌آمد و دختر به صورت توده‌ای آتش درآمد و ما از ترس آنکه بسوزیم می‌خواستیم خودمان را در آب بیندازیم و نمی‌دانستیم چه کنیم و دیو از میانه آتش نعره می‌زد و شعله‌ها به جایی که ما نشسته بودیم می‌رسید و هر آن‌بسه صورتمان می‌خورد. دختر نزدیک‌تر رفت و در صورتش آتش افکند، زبانه آتش از هر دو تن به صورت ما می‌خورد. شعله آتش دختر آزاری نمی‌رساند، اما زبانه آتش دیو به یک چشم من رسید و آن را نابینا کرد و من همچنان به صورت

بوزینه بودم. شراره‌ای از آتش دیو نیز به صورت پادشاه خورد و نیمی از چانه و ریش زیر چانه‌اش را سوزانند و دندانهای پایینش افتاد. پسر خدمتکار نیز چون آتش دیو به سینه‌اش خورد، افتاد و مُرد. از این رو مرگ خود را حتمی دانستیم و امید از زندگی بریدیم. در این گیر و دار صدایی بلند شد که می‌گفت: اللّٰه اکبر، اللّٰه اکبر، خدای من یاری کرد و پیروزی آورد و کسی را که به دین محمد، بزرگ آدمیان کفر می‌ورزید به خواری کُشت.

ناگهان دختر شاه را دیدیم که این سخنان را می‌گوید و دیو به صورت تلی از خاکستر در آمد. آنگاه دختر شاه به سوی ما آمد و کاسه‌ای آب خواست و وردی که هیچ از آن نمی‌فهمیدم خواند و به کاسه آب دمید و بر من پاشید و گفت: به حق خدا و اسم اعظم^(۴۰) به صورت اول برگرد.

من به صورت انسان در آمدم و با همان چهره نخستین پدیدار شدم، تنها یک چشم نابینا شده بود. بعد دختر فریاد زد: پدر، آتش، آتش!

و همین‌طور که فریاد آتش آتش سر می‌داد، شرری سیاه به سینه‌اش و چهره‌اش خورد و هنوز به چهره‌اش نرسید بود که گفت: گواهی می‌دهم که خدا یگانه است و محمد (ص) پیامبر و رسول خداست.^(۴۱)

و در برابر دیدگان ناباور ما در کنار خاکستر دیو، به صورت تلی از خاکستر در آمد. من و شاه غمگین شدیم و من آرزو می‌کردم کاش به جای او می‌مردم و این چهره دوست داشتنی را که به من نیکی کرد، به صورت خاکستر نمی‌دیدم. شاه که دخترش را گپه‌ای خاکستر دید، بقیه ریش خود را می‌کند و بر سر و صورت خود می‌زد و جامه بر تن پاره می‌کرد و خلاصه داشت خودش را می‌کشت و ما با هم گریه و زاری می‌کردیم. سران دولت و درباریان پادشاه را در حالتی دیدند که انگار در این دنیا نبود و در کنارش دو تل خاکستر بود. وقتی از ماجرا آگاه شدند، مصیبت بالا گرفت و فریاد شیون از زنان و کنیزان برخاست و هفت روز سوگواری برپاداشتند. پس از آن شاه دستور داد بر خاکستر دختر آرامگاهی بنا کردند و در آن شمع افروختند و قندیل آویختند، اما خاکستر دیو را به هوا و نفرین ابدی خدا دادند. شاه یک ماه تمام بیمار و در بستر مرگ بود تا اندکی بهبود یافت، مرا خواست و گفت: ای جوان، ماروزگار خوب و خوشی را می‌گذرانیدیم و از گزندهای بدبختی بر کنار بودیم تا تو آمدی و تیره‌روزی به ما روی آورد. کاش اصلاً چهره زشت تو را نمی‌دیدیم و به خاک سیاه نمی‌نشستیم و دخترم که به صد مرد می‌ارزید از دستم نمی‌رفت. دوم آنکه آتش در من نمی‌گرفت و دندانهایم نمی‌ریخت و پسر خدمتکار نمی‌مُرد. اما تو گناهی نداشتی بلکه خواست خدا بود که تو به بهای جان دختر من از این بیچارگی رهایی یابی، اما فرزندم از کشور من بیرون رو.

من از پیش او بیرون آمدم و نمی‌دانستم به کجا روم. یکماه در راه بودم و بدبختیهایی که در شهر غریب بر سرم آمده بود و زندگی کردنم با خیاط و دیدن دختر در زیرزمین و نجات یافتن از دست دیو را از آغاز تا انجام به یاد آوردم و گفتم

چشمم از دست رفت اما جانم نرفت. پیش از آنکه به این شهر بیایم به حمام رفتم و موی صورتم را تراشیدم و هر روز گریه می‌کردم و دربارهٔ بدبختیهای خود که به از دست رفتن چشمم انجامید، می‌اندیشیدم و این شعر را می‌خواندم:

من آن پیش رس غنچهٔ تازه‌ام	که هر جا رسیده است آوازه‌ام
من آن نوگل برگ جان خورده‌ام	به غفلت فریب جهان خورده‌ام
سبک راه صد ساله پیموده‌ام	به بیگانه رخساره بنموده‌ام
به خون گرمی روز بشکفته‌ام	زدم سردی شب به خون خفته‌ام
زبی آبی سالیان مرده‌ام	زسرمای عادات افسرده‌ام
نبوده در ایام یک روز شاد	نخندیده در باغ یک بامداد ^(۴۲)

سپس کوه و بیابان و شهر و دیاران بسیار رازیر پا گذاشتم تا به بغداد رسیدم به این امید که خلیفه را از حال خود آگاه کنم. به اینجا که رسیدم گدای اول را دیدم که او نیز همان ساعت رسیده بود و گفتگو می‌کردیم که گدای سوم رسید و با هم همراه شدیم تا گذارمان به این خانه افتاد. دختر میزبان گفت: از او هم بند بردارید. وقتی او را آزاد کردند، گفت تا سرگذشت دوستانم را نشنوم از اینجا نمی‌روم. آنگاه گدای سوم پیش آمد و گفت:

سرگذشت گدای سوم

سرگذشت من بسیار عجیب‌تر از داستان دو همراه آوارهٔ من است. من شاهزاده بودم. وقتی پدرم مرد به جای او به تخت پادشاهی نشستم و با دادگری و نیکوکاری فرمانروایی می‌کردم، اما به سفر بسیار دل بسته بودم. یک روز با ده کشتی به راه افتادیم و زادوتوشهٔ یک ماه را با خود بردیم و به جزیره‌ای رسیدیم و دو روز در آن جزیره به سر بردیم و باز به کشتی نشستیم، بیست روز دیگر روی دریا بودیم، یک شب تا صبح دریا توفانی شد و فردا دوباره آرام بود و باد مساعد می‌وزید، اما ناگهان به آب‌هایی رسیدیم که رنگ و حالتی دیگر داشت: ناخدا به بالای عرشه رفت و پریشان و هراسان پایین آمد و دست بر سروروی خود زد و گریست. از او پرسیدیم: چه شده است؟ گفت: مادهٔ مرگ باشید. پرسیدیم: چرا؟ پاسخ داد: به بالای عرشه که رفتم دیدم از دور سیاهی‌ای نمایان است که گاه سفید و گاه سیاه می‌شود. فهمیدم که این کوه مغناطیس است و یازده روز بی‌راهه رفته‌ایم و دیگر نجات ما به دست خداست، زیرا صبح به کوه مغناطیس می‌رسیم و این کوه به خاطر خاصیت آهنربایی تمام فلزات و میخها و قیدهای کشتی را به خود می‌کشد و از جا می‌کند و کشتی را در هم می‌شکند. اما ای پادشاه بالای این کوه گنبدی مسین قرار دارد و تندیس برفراز آن بر اسب سوار است و نیزه‌ای از مس در دست و لوحی از مفرغ بر گردن دارد و طلسمهایی بر آن لوح نقش کرده‌اند. تا این سوار بر اسب نشسته است هر کشتی‌ای که به اینجا بیاید در هم می‌شکند. تنها راه چاره آن است که تندیس سوار از اسب به زیر افتد. ناخدا این را گفت و ما گریان و نالان از زندگی دست

شستیم و آماده‌مرگ شدیم. صبح فردا میخهای کشتی همه به جانب کوه مغناطیس
کشیده شد و کشتی هزار پاره شد و تخته‌ها از هم گسست. بیشتر همراهانم غرق
شدند و تنها تنی چند نجات یافتند.
سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شهرزاد گفت: ای شهریار گدای سوم برای دختران و بقیه گفت که من هم به تخته پاره‌ای چسبیدم و موج مرا به آن کوه برد و به خاطر سلامت خود خدا را شکر می‌گفتم. به درون گنبد رفتم و در آنجا به خاطر سلامت خود دو رکعت نماز خواندم و خوابیدم. در خواب سروشی^(۴۳) به من گفت: وقتی از خواب برخاستی همین جا را که خوابیده‌ای گودکن و یک کمان با سه تیر را که در آنجاست بردار و سوار بالای گنبد را نشانه بگیر و با تیر بزن تا بر زمین افتد و مردم از این بلا نجات یابند و همین که سوار به دریا افتاد، کمان را در همین جایی که پنهان کن. بی‌درنگ آب دریا بالا می‌آید و تا سرکوه می‌رسد. زورقی نزدیک تو می‌آید، سوار شو، شخصی که در زورق است ده روزه تو را به کنار دریا می‌رساند و در آنجا کسی را پیدا می‌کنی که تو را به شهرت می‌رساند، اما زنه‌ها در این ده روز نام خدا را بر زبان نیاور^(۴۴). من خرسند و خوشحال از خواب برخاستم و کارهایی را که سروش به من گفته بود، موبه‌موانجام دادم و پس از ده روز که در زورق بودم، جزیره‌ای پدیدار شد و من از خوشحالی لا اله الا الله و الله اکبر^(۴۵) گفتم. آن شخص مرا از زورق به دریا انداخت و من شناکنان خود را به جزیره رساندم و آن شب را در کنار دریا خوابیدم. صبح بلند شدم و راه به جایی نمی‌بردم و سرگردان می‌رفتم و از خدا کمک می‌خواستم که یک کشتی نزدیک شد و من از ترس به بالای درخت رفتم. کشتی به ساحل رسید و ده غلام از کشتی بیرون آمدند و زمین را کندند و خاک را کنار زدند. صفحه‌ای گرد و چوبی پیدا شد، صفحه را برداشتند و دری باز شد. بعد به کشتی برگشتند و نان و خربزه و آرد و روغن و عسل و گوسفند از کشتی برداشتند و به آنجا بردند. بعد همه بیرون آمدند و لباسهای زیبایشان را درآوردند و لباسی ژنده پوشیدند و در میان آنها پیرمردی سالخورده و بلند بالا دیدم که از پیری زرد و لاغر شده بود و دست پسری خوش‌چهره را در دست داشت و آنها با هم به کشتی نشستند و بازگشتند. من از درخت پایین آمدم و خاک را از روی آن صفحه چوبی کنار زدم و در آن سرداب را گشودم و از نردبان پایین رفتم و به جایی وسیع به اندازه یک شهر رسیدم که سی‌وسه باغ بزرگ تودرتو بود پر از درختان پرگل و گرانبار از میوه‌های شاهوار. در آخرین باغ در دیگری دیدم. در را گشودم اسبی زین کرده آنجا ایستاده بود. روی اسب نشستم و اسب پرواز کرد و مرا بر بام خانه‌ای گذاشت، اما دم خود را به یک چشم من زد و نابینا شدم. اسب هم ناپدید شد. من از بام خانه پایین آمدم که عده‌ای مرد جوان آنجا گرد آمده بودند. خواستم پیش آنها روم، اما آنها اجازه ندادند و مرا از خود راندند. غمگین و گریان بیرون آمدم و شبانه روز کوه و بیابان و شهر را پیمودم تا به بغداد رسیدم. به حمام رفتم و ریشم را تراشیدم و به صورت گدایان آواره در آمدم و در بغداد می‌گشتم که این دو گدا را دیدم و به آنها پیوستم و به این خانه آمدم. آری ای بانو سرگذشت من و نابینایی چشمم همین بود.

دختر گرفت: او را هم آزاد کنید. پس از آن دختر رو به خلیفه و جعفر برمکی و مسرور کرد و گفت: شما هم سرگذشت خود را بگویید. جعفر گفت: گفتیم که ما بازرگانانی از طبرستانیم و از مهمانی برمکی گشتیم و راه گم کرده بودیم. دختر سخن جعفر را که شنید، خندید و گفت: شما را هم به یکدیگر بخشیدم.

همه با هم بیرون آمدند و خلیفه گدایان را به جعفر برمکی سپرد و خود به محل خلافت رفت. فردای آن روز خلیفه بر تخت نشست و کسی را به دنبال دختران و سه گدا و سگها فرستاد. همه را به پیشگاه او آوردند. خلیفه گفت: چون شما گناه ما را بخشیدید، من هم شما را میبخشم و چنانکه می بینید من هارون الرشیدم، پس سرگذشت خود و این دو سگ را به راستی بیان کنید و جز راست نگوئید. دختری که سگها را تازیانه زده بود گفت:

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

داستان بانو و دو سگ

شهرزاد گفت: ای شهریار دختر گفتم ای خلیفه من داستانی عجیب و سرگذشتی غریب دارم و آن این است که این دو سگ خواهران پدری منند و من بزرگتر آنهایم. وقتی پدرمان مرد پنج هزار دینار برای ما به جا گذاشت. خواهرانم همه سهم خود را گرفتند و جهیزیه خریدند و شوهر کردند. پس از چندی شوهران پولهایشان را از آنها گرفتند و کالا خریدند و به تجارت و سفر پرداختند و آنها را پس از چهار سال غربت، بی کس و بی یاور رها کردند. دو خواهرم با حالتی مثل گدایان پیش من آمدند و من آنها را پناه دادم و سرپرستی کردم و گفتم: همه مال و اموال من برای شما، اصلاً ناراحت نباشید.

پس از یکسال که از اموال من پس اندازی گرد آوردند، گفتند، باید شوهر کنیم. گفتم: مرد خوب در جهان نایاب است و یک بار شوهر کردید و پایان ماجرا را دیدید. بنابراین از گذشته پند بگیرید و دست از این هوس بردارید. خواهرانم نپذیرفتند و من دوباره برایشان جهیزیه خریدم و آنها را شوهر دادم. باز شوهران آنها از سرمایه اشان برای سفر و تجارت استفاده کردند و مدتی بعد آنها را بیچاره و تهی دست رها کردند. این بار با حالتی زارتر از پیش نزد من آمدند چنانکه از سر و وضع بدی که داشتند آنها را نمی شناختم. این بار قول دادند و سوگند خوردند که دیگر نام شوهر را بر زبان نیاورند و با من باشند. من عذرشان را پذیرفتم و یک سال پیش من بودند. کالای زیادی خریدم و به قصد بصره به کشتی نشستم و به خواهرانم گفتم در خانه می نشینید تا من برگردم یا با من می آید؟ گفتند: طاعت دوری تو را نداریم. دارایی ام را نصف کردم، نیمی از آن را برداشتم و نیمی را پنهان کردم که اگر در کشتی حادثه ای روی داد و عمری باقی بود، در بازگشت برای روز مبادا چیزی داشته باشیم. بعد آنها را با خود به سفر بردم و روزها و شبهای بسیار در کشتی و بر دریا بودیم. کشتی ما گم شد و ناخدا راه گم کرد و کشتی را به دریایی برد که مقصد ما نبود و ناخدا آن را نمی شناخت. ده روز باد موافق وزید و پس از آن شهری پدیدار شد. به ناخدا گفتم: نام این شهر که به آن رسیده ایم چیست؟ گفت: به خدا نه می دانم و نه دیده ام و نه در سراسر زندگی بر این دریا کشتی رانده ام، اما همین که به سلامت رسیده ایم جای بسی خوشحالی است و اکنون تنها کاری که مانده این است که وارد این شهر شوید و کالاهایتان را بیرون ببرید و اگر فروش رفت بفروشید.

یک ساعتی از ما غایب شد و بازگشت و گفت: وارد این شهر شوید و از کار خدا در این شهر به شگفت آید و از خشم او به او پناه ببرید.

برخاستیم و به شهر رفتیم و در نهایت شگفتی دیدیم که تمامی اهل شهر به صورت سنگ سیاه در آمده اند. هراسان شدیم و در بازارهای آنجا گشتیم و دیدیم همه کالاهای مردم و طلا و نقره سر جای خود، سالم مانده است. خوشحال شدیم و

گفتم شاید این امر دلیل عجیبی داشته باشد و در خیابانهای شهر پراکنده شدیم و همه سرگرم جمع‌آوری مال و کالاهای بر جای مانده بودند و هیچکس به دیگری نمی‌پرداخت. اما من به دژ شهر رفتم و دیدم چه قدر استوار است و از آنجا به کاخ شاه پنا نهادم. همه ظرفها از طلا و نقره بود و شاه نشسته بود و درباریان و پیشکاران و وزیرانش او را در میان گرفته بودند و لباسهایی به تن داشتند که عقل آدمی حیران می‌شد. وقتی نزدیک شاه رفتم دیدم بر تختی جواهر نشان نشسته و جامه‌ای زربفت بر تن دارد و پنجاه غلام با جامه‌های حریر گرد او ایستاده و شمشیرهای آخته در دست دارند. این را که دیدم هوش از سرم پرید. پیش‌تر رفتم و به حرمسرا رسیدم، دیوارها با پرده‌های ابریشمی پوشیده بود و ملکه جامه‌ای زربفت و آراسته به دژ شاهوار بر تن و تاجی پر از گوهرهای گرانبها بر سر و گردنبندها و زنجیرهای زیبا بر گردن داشت و این همه زر و گوهر و مروارید بر جا مانده بود، اما خود او سنگ شده بود. به درون رفتم و پلکانی با هفت پله دیدم. بالا رفتم و جایی وسیع در برابر چشم خودنمایی کرد که پر از فرشهای زربفت و بزرگ بود و تختی از مرمر مرصع به در و گوهر دیدم که چون ماه می‌درخشید. القاصه چنان چیزهای کمیاب و شگفتی در آنجا به چشم می‌خورد. که هر بیننده را انگشت به دهان و حیران می‌کرد. از جایی دیگر سر در آوردم و به همه جا سر زدم و چنان غرق تعجب و هراس بودم و فکر چنان سرگرم این دنیای سرشار از شگفتی بود که گذر زمان را از یاد بردم و شب در رسیدم. خواستم بیرون بروم اما نشانی از در ندیدم و در آنجا گم شدم. بی‌اراده راهی را در پیش گرفتم که شمعهایی فروزان آنجا را روشن می‌کرد. سپس بر تخت نشستم و لحافی دور خود پیچیدم و آیاتی از قرآن خواندم. قصد خواب داشتم اما خوابم نمی‌آمد و دلتنگ و آشفته بودم. نیمه شب صدای تلاوت قرآن به گوشم رسید که کسی با صدایی سوزناک و نازک می‌خواند. از روی بالش سر برداشتم و در برابر خود دری گشوده دیدم. وارد شدم و به آنجا نگریستم و دیدم عبادتگاهی است که شمعدانهایی فروزان در آن آویخته‌اند و قالیچه‌ای در آنجا گسترده بود و بر آن جوانی خوش صورت نشسته بود. از اینکه این جوان در میان مردم شهر سالم مانده بود غرق حیرت بودم. به درون رفتم و سلام گفتم. جوان سرش را بالا آورد و سلامم را پاسخ داد. به او گفتم: تو را به قرآنی که می‌خوانی به پرسش من جواب بده.

جوان لبخندی زد و گفت: به من بگو چرا وارد اینجا شدی تا من به سؤالت جواب بدهم.

ماجرای من به او گفتم: تعجب کرد. آنگاه داستان آن شهر را از او پرسیدم. گفت: کمی به من فرصت بده. قرآن را بست و در داخل کیسه‌ای از اطلس نهاد کنارش نشستم و به او نگاه کردم و دیدم جوان کامل خوشرویی است. به او گفتم: ای جوان، آنچه را پرسیدم جواب بده.

گفت: با جان و دل پاسخ می‌دهم. بدان که این شهر، شهر پدر من و خانواده و خویشانش بود و او همان پادشاهی است که بر تخت نشسته و سنگ شده و مادر من

هم همان ملکه سنگ شده است آنها آتش پرست بودند و خدای بزرگ را ستایش نمی کردند و ببه آتش و روشنایی و سایه و گرما و سپهر گردون سوگند می خوردند. پدرم جزمی که در اواخر عمرش به دنیا آمد، فرزندی نداشت و من بزرگ شدم و پرورش یافتم و خوشبختی به من روی آورد که پیرزنی سالخورده و مسلمان که به خدای یگانه و رسول خدا در باطن ایمان داشت و تنها حفظ ظاهر می کرد و دین خود را پنهان می داشت، نزد ما زندگی می کرد. پدرم اعتقاد داشت که او زنی پرهیزگار و امین است و به همین جهت بزرگش می داشت و گمان می کرد همکیش اوست. بزرگتر که شدم پدرم مرا به او سپرد و گفت: او را پرورش بده و به او دانش بیاموز و او را با کیش ما آشنا کن. پیرزن به من اسلام و پاکیزگی و وضو گرفتن و خواندن نماز و از برکردن قرآن را یاد داد. پس از آنکه همه اینها را به من یاد داد، به من گفت: فرزندم این موضوع را از پدرت پنهان کن و به او نگو، زیرا ممکن است تو را بکشد، موضوع را از او پنهان کردم و اندکی بعد پیرزن در گذشت و مردم شهر در کفر و سرکشی و گمراهی زیاده روی کردند. یک روز صدای بلندی مانند صدای تندر به گوش رسید که از دور و نزدیک همه آن را شنیدند:

ای مردم شهر از پرستش آتش باز گردید و خداوند بزرگ یگانه را پرستید.

مردم شهر هراسان و زاری کنان نزد پدرم آمدند و به او که پادشاهشان بود گفتند: این بانگ بلند و رعد آسا که ما شنیدیم و ترس و وحشت بر دل ما افکند، چه بود؟ پدرم گفت: مبادا این صدا شما را بترساند و یانگران کند و از کیش و آیین خود بازتان دارد.

آنها فریفته حرفهای پدرم شدند و همچنان به پرستیدن آتش ادامه دادند و یک سالی گذشت و همچنان از فرمان خداوند سرکشی می کردند تا دوباره روز موعود رسید و بانگ بلند سرورش غیبی به همان صورت نخست در سراسر شهر طنین انداخت و این بانگ بلند را سه بار در گذر سه سال شنیدند و باز ستایشگر آتش ماندند تا ناگهان خشم خدا در پگاه یک روز بر آنها فرود آمد و همه از آدمی تا جانوران به صورت سنگ سیاه درآمدند و جزمی کسی سالم نماند. از روزی که این حادثه روی داده است تا هم اکنون من در نماز و روزه و تلاوت قرآن روزگار می گذرانم و از تنهایی خویش دلزده نیستم و با هیچکس همدمی ندارم.

من به او گفتم: ای جوان می خواهی همراه من به شهر بغداد بیایی و دانشمندان و فقیهان آنجا را ببینی و بردانش خود بیفزایی و من که خود سرپرست و بزرگ قوم خویش هستم و مردان و غلام و خدمتکارانی زیر فرمان دارم، خدمتگزار تو خواهم بود. هم چنین کشتی ای پر از کالا و اجناس دارم و مقدار زیادی هم از این شهر برمی داریم.

سپیده دمید و شهر زاد لب از گفتن فرو بست.

شهرزاد گفت: ای شهریار دختر برای خلیفه گفت: جوان پذیرفت و شادمان شد و ما چیزهای بسیار گران قیمت و سبک وزن از آنجا برداشتیم و پیش همسفران آمدیم. ناخدا و همسفرانم که خیلی دنبال من گشته و مرا نیافته بودند از دیدنم خوشحال شدند. من جوان را به آنها معرفی کردم و علت سنگ شدن مردم و جانوران شهر را برایشان گفتم و آنها بسیار تعجب کردند. خواهران که مرا با این جوان دیدند به من حسد بردند اما بروز ندادند و از مکر و حيله گری، حسادت خود را پنهان داشتند. بعد به کشتی رفتیم و من از یافتن همسری جوان و پرهیزگار بسیار شادمان بودم. باد موافق به وزیدن آمد، بادبانها برافراشتیم و با خواهرانم که با من و جوان نشست و برخاست می کردند، روانه شدیم، خواهرانم از من پرسیدند: با این جوان چه خواهی کرد؟ پاسخ دادم که او را همسر خود خواهم کرد. پس آنها هم با او به گفتگو پرداختند. به جوان گفتم: سخنی دارم که خواهش می کنم آن را بپذیری. گفت: از جان و دل.

به خواهرانم رو کردم و به آنها گفتم: همه مال و اموالی که دارم ارزانی شما اما این جوان از آن من و همسر من باشد.

آنها به ظاهر قبول کردند و گفتند: باشد، هر کاری دوست داری بکن. اما در نهمان قصد دیگری داشتند. خلاصه کشتی بر دریا می رفت و می رفتیم و باد موافق می وزید تا به دریای آرام رسیدیم و چند روز بعد نزدیک بصره بودیم. خواهرانم ما را زیر نظر داشتند و وقتی به خواب رفتیم، من و جوان را به دریا افکندند. جوان غرق شد و به نیکان و پرهیزگاران پیوست، اما من از بخت خوش به تخته پاره ای دست یافتم و شناکنان به ساحل جزیره ای رسیدم و بازمانده شب را در جزیره راه رفتم. باامداد آن روز بر ساحل ردپایی به اندازه قد یک انسان دیدم و ردپا را دنبال کردم و این راه مرا به خشکی برد. خورشید برآمد و لباسهایم را در آفتاب خشکاندم و پیش رفتم که ناگهان ماری دیدم که افعی ای او را دنبال کرده بود و هراسان می گریخت و از شدت خستگی زبانش را بیرون آورده بود. دلم بر او سوخت و سنگی برداشتم و بر سر افعی زدم، فوراً مُرد. مار بال در آورد و به هوا پرواز کرد. از دیدن این منظره در شگفت شدم و چون خسته بودم خوابم برد. بیدار که شدم، دیدم زنی جوان کنار بسنم ایستاده است. گفتم کیستی و چه کاره ای؟ گفت: به این زودی فراموشم کردی، مگر یادت نیست که مرا از دشمنم رهایی دادی و دشمنم را کشتی؟ من همان مار هستم که جانم را نجات دادی و در واقع پری ای هستم که به صورت مار درآمده بودم و آن افعی نیز دیوی بود و چون تو مرا نجات داده بودی به کشتی رفتم و تمامی کالا و مال و داراییت را از کشتی به خانه ات بردم و دو خواهرت را که به تو بدی کردند به صورت دوسگ سیاه در آوردم و کشتی را غرق کردم. و من همه چیز زندگی تو را موبه مو می دانم، اما جوان غرق شد و اکنون بیات تو را به خانه

ببرم. سپس من و دو خواهر جادو شده‌ام را برداشت و به هوا پدید و ما را در خانه نهاد. در آنجا تمامی کالا و مال و اموال را دیدم که در میان خانه یکجاگرد آمده بود و چیزی کم و کسر نبود. آنگاه به من گفت: به نگین حضرت سلیمان (ع) سوگند که اگر هر یک از خواهرانت را هر روز سیصد تازیانه زنی تو را به صورت آنها جادو می‌کنم.

گفتم: هر چه بفرمایی چنان می‌کنم. ای خلیفه از آن هنگام تاکنون ناچار آنها را به صورتی که دیدی می‌زنم و بعد دلم به درد می‌آید و آنها را غرق بوسه می‌کنم. خلیفه تعجب کرد و دستور داد این داستان را بنویسند و در خزانه نگهدارند. سپس به دختر گفت: آیا از آن پری خبری هم داری؟

دختر گفت: هنگام خدا حافظی یک تار موی خود را به من داد و گفت هر گاه با من کاری داشتی این مورا آتش بزن. اگر پشت کوه قاف هم باشم در چشم به هم زدنی حاضر می‌شوم.

خلیفه گفت: مورا به من بده. دختر مورا به او داد و خلیفه آن را گرفت و آتش زد. همین که بوی موی کز داده بلند شد، قصر به لرزه درآمد و صدایی رعدآسا همراه با صدای بال زدن به گوش رسید و پری در برابر خلیفه نمودار شد و چون مسلمان بود به خلیفه سلام کرد و گفت: بدان که این دختر مرا از مرگ نجات داد و دشمن مرا کشت و دیدی که من با خواهرانش چه کردم تا بدی آنها را پاداش داده باشم و در حقیقت قصد کشتن آنها را داشتم، اما از بیم آنکه برای دختر تحمل مرگ خواهران دشوار باشد، آنها را به صورت سگ درآوردم. اما ای خلیفه اگر به راستی دوست داری این دو دختر نجات یابند، این بزرگواری را در حق شما و آنها می‌کنم چون من مسلمانم.

خلیفه گفت: آنها را نجات بده.

پری فوراً پیاله‌ای آب به دست گرفت و افسونی بر آن خواند و بر صورت سگها پاشید و گفت: به صورت نخستین و انسانی خود درآیید. آنها به صورت دو دختر در آمدند. خلیفه از رهایی دو دختر خوشحال شد. پسرش امین را نیز نزد خویش خواند و یکی از دختران را به عقد او درآورد و اما از دختران دیگر بشنوید که خلیفه هر یک را به همسری یکی از شاهزادگان ژنده‌پوش و آواره درآورد و دختری را که در آن خانه از او و مهمانان دیگر پذیرایی کرده بود، خود به زنی گرفت و برای، هر یک از شاهزادگان ژنده‌پوش، دختران و پسرش امین قصری ساخت و به هر یک جامه‌ای زیبا بخشید.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

غلام دروغگو

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزبخت شبی از شبها خلیفه هارون الرشید به جعفر گفت: می‌خواهم در شهر گردش کنم و از کار و بار فرماندهان و گماشتگان و مأموران آگاه شوم و هر کس را که مردم از او شکایت و ناخرسندی دارند، از کار برکنار کنم. جعفر گفت: من فرمانبردارم. پس خلیفه و جعفر برمکی، و مسرور دژخیم، شمشیر زن هارون، با هم همراه شدند و در شهر گشتند و به بازارها سر زدند و در کوچه‌ای از کوچه‌های بغداد به پیرمردی برخوردند که تور و سبدي روی سر گرفته بود و عصبانی در دست داشت و معلوم بود که دیگر رمقی ندارد و آخرین نفسهایش را می‌کشد. خلیفه پیش رفت و گفت: پیرمرد کار و حرفه‌تو چیست؟ پیرمرد پاسخ داد: ماهیگیری دارای زن و فرزند و تنگدستم و از ظهر امروز تاکنون چیزی برای گذران خانواده به دست نیاورده‌ام و از زندگی به تنگ آمده و آرزوی مرگ می‌کردم که شما را دیدم. خلیفه گفت: بیا با هم به کنار دریا برویم و در ساحل دجله بایستیم و به بخت من تور در دجله ببنداز و هر چه به دام افتاد از تو به صد دینار می‌خرم.

مرد خوشحال شد و با هم به کنار دریا رفتند و تور را در آب انداخت و درنگ کرد و نخ را کشید و تور را بالا آورد. صندوقی سنگینی که در آن را قفل کرده بودند، به تور افتاده بود. خلیفه آن را با نگاهی برانداز کرد و به نظرش سنگین رسید. به ماهیگیر صد دینار داد و مسرور صندوق را برداشت و با خلیفه و جعفر به قصر آمدند. آنگاه شمع روشن کردند و صندوق را پیش خلیفه نهادند. جعفر و مسرور پیش آمدند، صندوق را شکستند و در آن سبدي بافته از شاخه‌های نخل پیدا کردند که پارچه‌ پشمی سرخی را بر آن دوخته و آن را پوشانده بودند، پارچه را پاره کردند و در سبد ملحفه‌ای دیدند و درون ملحفه چادری بود، چادر را کنار زدند و زیر آن پیکر دختری را غرق خون یافتند که کسی او را کشته بود. چشم خلیفه که به پیکر خونین دختر افتاد، اشک از چشمانش سرازیر شد و رو به جعفر برمکی کرد و گفت: ای پست‌ترین وزیران آیا در روزگار خلافت من باید کسی را بکشند و به رودخانه بیندازند و گناه آن برگردن من بماند؟ به خدا باید کسی که این دختر را کشته است، قصاص شود. به نیاکانم و رشته پیوندم با بنی‌عباس سوگند که اگر کسی را که کشنده این دختر است پیدا نکنی و به سزای عملش نرسانی تو و چهل تن از عموزادگانت را بر در قصر به دار می‌آویزم.

جعفر برمکی که خشم خلیفه را بدید گفت: سه روز به من مهلت بده. خلیفه به او مهلت داد. جعفر از پیش خلیفه بیرون آمد و غمگین و آشفته در شهر قدم می‌زد و با خود می‌گفت: از کجا بفهمم که چه کسی این دختر را کشته است تا او را نزد خلیفه ببرم و اگر دیگری را ببرم او را بردار می‌کنند و خونش به گردن من می‌افتد، نمی‌دانم چه کنم؟

جعفر سه روز در خانه ماند و روز چهارم خلیفه به دنبال او فرستاد و هنگامی که به پیشگاه آمد خلیفه گفت: پس کو قاتل دختر؟ جعفر برمکی گفت: مگر من غیب می‌دانم که قاتلش را بشناسم؟ خلیفه خشمگین شد و فرمان داد جعفر را دم در قصر به دار آویزند و جارچیان در خیابانهای بغداد به بانگ بلند بگویند که هر کس می‌خواهد بردار کردن جعفر برمکی وزیر خلیفه و پسر عموهایش را تماشا کند دم در قصر بیاید. مردم برای تماشا از تمام کوچه‌ها و محله‌ها بیرون ریختند، اما علت بردار کردن جعفر و خویشانش را نمی‌دانستند. آنگاه به فرمان خلیفه داری بر پا کردند و او را برای به دار آویختن زیر چوبه دار آوردند و منتظر فرمان خلیفه بودند. مردم بر جعفر و عموزاده‌هایش می‌گریستند که ناگهان جوانی خوش صورت و خوش جامه خرامان صف مردم را شکافت و پیش وزیر آمد و گفت: ای بزرگ وزیران وای پناه تهیدستان، سرت به سلامت باد که دختری را که در صندوق پیدا کردید، من کشته‌ام. بنابراین به قصاص آن مرا بکشید.

جعفر این را که شنید از نجات خود خوشحال و از گرفتاری جوان غمگین شد. در این هنگامه ناگهان پیرمردی سالخورده از میان مردم راه باز کرد و شتابان خود را به جعفر و آن جوان رساند و گفت: ای وزیر حرف او را باور نکنید. کسی جز من آن دختر را نکشته است و باید مرا قصاص کنید.

جوان به وزیر گفت: این پیرمرد به خاطر سالمندی خرد و هوشش را از دست داده است و نمی‌داند چه می‌گوید. دختر را من کشته‌ام و خودم باید مجازات شوم. پیر گفت: فرزندم، تو هنوز میوه‌ای از شاخ زندگی نچیده‌ای و زندگی را دوست می‌داری اما من پیر و از زندگی سیرم و پیشمرگ تو و وزیر و عموزاده‌هایش می‌شوم. دختر را من کشته‌ام و شما را به خدا زودتر مرا مجازات کنید.

وزیر این را که دید بسیار تعجب کرد و جوان و پیر را به بارگاه خلیفه برد و گفت: ای خلیفه قاتل دختر پیدا شد.

خلیفه نگاهی به پیر و جوان انداخت گفت: قاتل کیست؟

جعفر پاسخ داد: این جوان می‌گوید، دختر را من کشته‌ام و این پیر او را دروغگو می‌داند و می‌گوید من قاتل دخترم.

خلیفه گفت: به راستی کدام یک از شما دختر را به قتل رسانده‌اید؟

جوان پاسخ داد: من کشتم.

و پیر گفت: کسی جز من او را نکشته است.

خلیفه گفت: هر دو را بردار کنید.

جعفر نپذیرفت.

- وقتی قاتل یک نفر است، کشتن دیگری ظلم است.

جوان گفت: سوگند به آفریننده زمین و آسمان که دختر را من کشته‌ام و به این نشان که...

و نشانه‌هایی را بر شمرد که خلیفه هنگام باز کردن صندوق به چشم دیده بود

و بر او مسلم شد که دختر را جوان کشته است. بسیار شگفت‌زده شد و به او گفت: چرا دختر را به ناحق کشتی و چرا اکنون بدون شکنجه و آزار به قتل اعتراف می‌کنی؟

جوان گفت: «ای خلیفه بدان که این دختر همسر و دختر عموی من بود و این پیر پدر اوست. من این دختر را به زنی گرفتم و دارای سه فرزند پسر شدم و همسرم دوستم داشت و از مهربانی و فداکاری درباره‌ی من دریغ نمی‌کرد. اول این ماه بیمار شد و من پزشکی را بر بالین او آوردم و درمان شد. هنگامی که می‌خواست به حمام برود، به من گفت: هوس سیب^(۴۶) کرده‌ام و سیبی خوشبو می‌خواهم که آن را بو کنم و بخورم.

چند ساعتی به دنبال سیب در شهر گشتم و همه جا را زیر پا گذاشتم تا سیبی پیدا کنم و یک دانه آن را به بهایی هر چند گران بخرم. اما نیافتم. آن شب را از ناراحتی تا صبح نخوابیدم. فردا از خانه بیرون آمدم و به باغهای میوه سر زدم و از همه باغبانان پرسیدم، اما پیدا نکردم که نکردم. یکی از باغبانان به من گفت: آنچه تو می‌خواهی در بغداد یافت نمی‌شود ولی در باغ خلیفه در بصره پیدا می‌شود، زیرا باغبان برای خلیفه نگه می‌دارد. به سراغ همسر رفتیم و علاقه بسیارم به او مرا واداشت که خود را آماده سفر کنم. پانزده روز، شب و روز در راه بودم و سرانجام با سه سیب که به سه دینار از باغبان خریدم، بازگشتم. به خانه رفتم و سیبها را به او دادم. اصلاً شاد نشد و آنها را به گوشه‌ای انداخت و او دوباره تب کرده بود و ده روز رنجور بود. بعد که بهتر شد از خانه بیرون رفتم و مغازه‌ام را گشودم و به خرید و فروش پرداختم. یک روز ظهر در دکان نشسته بودم که دیدم غلامی سیاه سیبی در دست دارد و با آن بازی می‌کند و آن را بالا می‌اندازد و می‌گیرد. به او گفتم: این سیب را از کجا آوردی؟ گفت: آن را از زنی گرفتم که بسیار مرا دوست دارد و با شوهرش دشمن است. مدتی او را ندیده بودم، امروز به سراغش رفتم و دیدم بیمار است و سه سیب در کنار بستر اوست. به من گفت شوهرم به خاطر اینها به بصره رفته و آنها را به سه دینار خریده است.

ای خلیفه این را که شنیدم انگار دنیا را بر سرم کوبیدند و جهان پیش چشم تیره و تار شد. دکانم را بستم از شدت خشم عقل از سرم پریده بود. همین که به خانه رسیدم، دیدم یکی از سیبها نیست. به زنی گفتم: سیب سوم کجاست؟ گفت نمی‌دانم چه شده. حرف غلام را باور کردم و کاردی تیز آوردم و او را کشتم و تکه تکه کردم و در سبد گذاشتم و شتابان در چادر پیچیدم و در صندوق نهادم و درش را قفل کردم و با قاطر آن را کنار دجله آوردم و به آب افکندم. ای خلیفه مسلمانان، خواهش می‌کنم هر چه زودتر مرا به دار بیاویزید، زیرا از حساب پس دادن در روز رستاخیز می‌ترسم. همین که پیکر همسر مرا در دجله انداختم، به خانه برگشتم. پسر بزرگترم که موضوع را نمی‌دانست بنای گریه را گذاشت. گفتم: چرا گریه می‌کنی؟

پاسخ داد: یکی از سیبها را از پیش مادرم برداشتم و به کوچه رفتم تا با برادرانم بازی کنم. غلام سیاه بلند قدی آن را از من ربود و گفت: این را از کجا آورده‌ای؟ گفتم: پدرم برای خریدن سه سیب به سه دینار به بصره رفته است تا آنها را برای مادر بیمارم بیاورد.

غلام سیب را به من پس نداد، مرا زد و رفت و حالا می‌ترسم مادرم به خاطر این سیب دزدیده شده مرا کتک بزند. وقتی این سخنان را از پسرم شنیدم تازه فهمیدم که غلام دروغ گفته و من همسر را به ستم کشته‌ام.

گریه را سر دادم و هاپهای گریه کردم. این پیرمرد که عموی من و پدر همسر از دست رفته من است سر رسید. پیش رفتم و ماجرا را چنانکه بود برایش گفتم. او هم در کنار من نشست و به گریه و مویه افتاد. تا نیمه شب می‌گریستیم و خودداری نمی‌توانستیم. سپس پنج روز سوگواری کردیم و این سوگواری تا امروز ادامه داشت و بر قتل این زن پاک و بیگناه آه می‌کشیم و افسوس می‌خوریم. ای خلیفه تو را به حرمت نیاکانت سوگند می‌دهم که مرا هر چه زودتر بکشید و قصاص این خون به ناحق ریخته را بگیرید.»

خلیفه این سخنان را که شنید به حیرت و تعجب فرو رفت و گفت: به خدا قسم که قاتل این دختر کسی نیست جز آن غلام بدکردار پلید.

شب بیستم

شهرزاد گفت: ای پادشاه پیروزبخت، خلیفه قسم خورد که دختر را در حقیقت غلام دروغگو به کشتن داده است و قاتل اوست و این جوان هر چند شتابزده همسرش را کشته است، اما در واقع از شدت خشم و غیرت دیوانه شده و دست به این کار زشت زده است و گناهش بخشودنی است. آنگاه خلیفه به جعفر برمکی رو کرد و گفت: این غلام پلید و پست را که باعث قتل زن شده است، هر چه زودتر پیدا کن و نزد من بیاور، وگرنه تو را به جای او خواهم کشت.

جعفر برمکی گریان از پیشگاه خلیفه رفت و با خود می‌گفت: خداوندا، او را چگونه پیدا کنم. دلو همیشه از چاه سالم بیرون نمی‌آید این بار دیگر چاره و نیرنگی به خاطر نمی‌رسد و همان بدبختی که در اول قرار بود به سرم آید اکنون در بار دوم می‌آید. به خدا این بار دیگر تا سه روز یا از خانه بیرون نخواهم گذاشت و هر چه خواست خداوند بزرگ باشد خواهد شد:

خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد

پس سه روز تمام در خانه ماند و روز چهارم قاضی را پیش خود خواند و وصیت کرد و با زن و فرزندان وداع کرد و آنها را در آغوش گرفت و گریست که ناگهان فرستاده خلیفه رسید و به سوی او آمد و گفت: ای وزیر بزرگوار، خلیفه مسلمانان از خشم دیوانه شده و قسم خورده که اگر غلام را نزد او نیاوری پیش از آنکه آفتاب امروز غروب کند، کشته خواهی شد.

جعفر با شنیدن این سخن به گریه افتاد و فرزندانش با او گریستند. پس از خدا حافظی و افسوس، به سراغ کوچکترین دخترش که او را بسیار دوست می‌داشت آمد تا با او وداع کند، زیرا عزیزترین فرزندان او بود. او را در آغوش فشرد و بر دوری از او گریست که ناگهان در جیبش چیزی برجسته دید. به او گفت: در جیب چه داری؟

دختر گفت: سیبی است که غلامان ریحان به من داد. چهار روز این سیب در دستش بود و هر چه از او خواهش کردم به من نداد. بالاخره دو دینار از من گرفت و آن را به من فروخت. جعفر با شنیدن گفته‌های دختر کوچک شادمان شد خدا را شکر کرد و گفت: ای خداوند بزرگ، به راستی که تو به بندگانت از همه نزدیک‌تری و مشکل‌گشای گرفتارانی.

کسی را پی غلام فرستاد و او را آوردند. به غلام گفت: این سیب را از کجا آوردی؟

پاسخ داد: دیروز در کوچه می‌رفتم دیدم بچه‌ها با هم بازی می‌کنند و یکی از آنها سیبی در دست دارد. آن را از او ربودم. پسرک به گریه افتاد و گفت: این سیب را از کنار بستر مادرم برداشته‌ام و پدرم برای خریدن این سیب و دو دانه دیگر از بغداد به بصره رفته است تا آنها را برای مادرم که مریض است بخرد. او این سیبها را به سه

دینار خریده است تا به مادرم بدهد.

کودک‌گریه کرد و می‌خواست سیب را از من پس بگیرد، اما به او اعتنا نکردم و کتکش زدم و آمدم و در بازار با آن بازی می‌کردم تا آن را به خانه آوردم و دختر کوچک شما آن را خواست و من با گرفتن دو دینار آن را به او فروختم.

جعفر این را که شنید، از آزمایش خداوندی به شگفتی و حیرت فرو رفت و از نیرنگ و تیره دلی غلام که سبب مرگ زنی بی‌گناه شده بود، دلش به درد آمد و فرمان داد که او را بگیرند و به زندان بیاورند. سپس از نجات خود خوشنود شد و گفت: کشتن غلامی چنین تبه‌کار آسان است و این شعر را خواند:

خوش بود مرگ غلامی بدسرشت که به دست خویش بذر مرگ کشت
با دروغش آشنایی را بسوخت همچو شیطان ساخت دوزخ از بهشت
عاقبت زشتی گریانش گرفت با زبان فرمان قتل خود نوشت (۴۷)

بعد غلام را کت و بغل بسته به درگاه خلیفه بردند و خلیفه از ماجرا آگاه شد و به وقایع‌نگاران گفت که این رویداد شوم را بنویسند و در خزانه نگه دارند تا باعث عبرت آیندگان گردد. سپس خلیفه دستور داد غلام را به کیفر این گناه به دار آویزند.

آنگاه جعفر گفت: ائها الخلیفه این داستان از افسانه نورالدین و شمس‌الدین عجیب‌تر نیست، اما به شرطی این داستان را می‌گویم که غلام را به خاطر نادانی و بلاهتش ببخشی که او از سر بی‌خردی و سبک مغزی چنین دروغی به هم بافته و نمی‌دانسته که این دروغ آشنیان خانواده‌ای را ویران می‌کند. خلیفه گفت: او را به تو بخشیدم، اما باید به گونه‌ای دیگر مجازاتش کنی تا عبرت گیرد. جعفر قول داد که به بدترین نحو غلام را به کیفر برساند. آنگاه ای ملک پیروز بخت، جعفر برمکی داستان نورالدین و شمس‌الدین را برای خلیفه گفت و آن داستان این است:

افسانه نورالدین و شمس‌الدین

آورده‌اند که یکی از پادشاهان مصر وزیری دانشمند و آن‌وزیر دو پسر داشت، پسر بزرگتر شمس‌الدین و پسر کوچکتر نورالدین نام داشت. وقتی وزیر درگذشت پادشاه بسیار غمگین شد و دو پسر او را نواخت و هر یک را هفته‌ای به وزارت گماشت. هر کدام از پسران هفته‌ای وزارت می‌کرد و شاه پسر دیگر را با خود به سفر می‌برد و هفته بعد نوبت وزارت بعدی فرا می‌رسید. یک شب که شمس‌الدین و نورالدین با هم به گفتگو نشسته بودند و قرار بود فردا وزارت بانورالدین باشد و شمس‌الدین با شاه به سفر برود، شمس‌الدین به نورالدین گفت: به یاری خدا هر دو در یک شب زن می‌گیریم و اگر خدا بخواهد همسر من و تو در یک شب فرزندان به دنیا خواهند آورد. من صاحب یک دختر خواهم شد و تو صاحب یک پسر خواهی شد و دختر من و پسر تو به همسری یکدیگر در خواهند آمد.

نورالدین گفت: برای دخترت چقدر مهریه خواهی گرفت؟

شمس‌الدین گفت: سه هزار دینار طلا و سه باغ و سه مزرعه.

نورالدین گفت: این مهریه سنگینی که درخواست می‌کنی نشانه آن است که نمی‌خواهی دختر آینده‌ات را به پسر آینده من دهی. مگر پسر من از دختر تو چه کم دارد.

این گفتگوی دوستانه اندک‌اندک رنگ پرخاش و دشمنی گرفت و شمس‌الدین سخنانی تند بر زبان راند.

فردا شمس‌الدین با پادشاه به سفر رفت و نورالدین که از سخنان برادر رنجیده بود، خورجینی پُر از طلا و جواهر و مروارید کرد و بر اسبش سوار شد و به درباریان گفت که می‌خواهد به گردش برود.

نورالدین راه بیابان در پیش گرفت و رفت و رفت تا به شهر حلب رسید و از آنجا به قدس و از قُدس به بصره رسید. به کاروانسرا رفت تا بیاساید - اتفاقاً وزیر بصره در پنجره قصر خود نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد. چشمش به اسب نورالدین افتاد. آراستگی وزین و لگام اسب را که دید با خود گفت: این اسب حتماً اسب شاه یا وزیری است. بی‌درنگ خدمتکار کاروانسرا را خواست و از او پرسید که صاحب این اسب کیست؟

خدمتکار گفت: جوانی هیجده ساله است و به نظر می‌رسد از بزرگ‌زادگان باشد.

وزیر این را که شنید، بر اسب خود سوار شد و به دیدن نورالدین رفت، همین که نورالدین دید وزیر به دیدن او به کاروانسرا می‌آید، از جا برخاست و به استقبالش رفت و سلام کرد. وزیر با دیدن نورالدین از اسب پیاده شد و او را در آغوش گرفت و پهلوی خود نشاند و گفت: فرزندم کیستی و از کجا می‌آیی؟

نورالدین گفت: پسر وزیر مصرم و از مصر به اینجا آمده‌ام.

و داستان مرگ پدر و وزارت خود و برادر و آنچه باعث رنجش او شده بود برای وزیر حکایت کرد. وزیر گفت: می‌خواهی در بصره بمانی یا به کشور خود برمی‌گردی؟

نورالدین پاسخ داد: می‌خواهم به شهرهای دور سفر کنم.

وزیر، نورالدین را نصیحت کرد که اندیشه سفر را از خود دور کند و او را به خانه برد و به او گفت: ای فرزندم، من پیر شده‌ام و پایان عمر من است. دختری دارم که شایسته همسری تو است. چون تو را جوانی شایسته می‌بینم دلم می‌خواهد دخترم را به تو بدهم. اگر بپذیری پیش شاه می‌روم و می‌گویم برادرزاده‌ام از مصر آمده و می‌خواهم او را به جای من وزیر خود کنی.

نورالدین این را که شنید سر به زیر انداخت و گفت: آری می‌پذیرم. وزیر خوشحال شد و بزرگان شهر را دعوت کرد و به آنها گفت: برادرم در مصر وزیر است و دو پسر دارد و من تنها یک دختر دارم که می‌خواهم به همسری برادرزاده‌ام نورالدین در آید و پدرش او را به همین منظور پیش من فرستاده است. نظر شما چیست؟ بزرگان شهر رأی وزیر را پسندیدند و پس از خوردن شربت و شیرینی خداحافظی کردند و رفتند. وزیر نورالدین را به حمام فرستاد و زیباترین لباسها را به

او پوشاند و دخترش را برای او عقد کرد.
سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و یکم

شهرزاد گفت: ای شهریار اما چند کلمه از شمس‌الدین بشنو که هفته بعد از سفر بازگشت و جای خالی برادر را دید و پس از پرس و جو فهمید که نورالدین بی‌خبر از آنجا رفته و بازنگشته است، فوراً شستش خبردار شد که برادرش از او رنجیده است، ناراحت و پشیمان ماجرا را برای پادشاه گفت. پادشاه پیکها به هر سو روانید و از همه جا جویا شد اما نشانی از نورالدین نیافت. انگار نورالدین قطره‌ای آب شده و به زمین فرو رفته بود.

چندی بعد شمس‌الدین دختر یکی از بازارگانان شهر را به زنی گرفت و از قضا در همان شبی عروسی کرد که عروسی برادرش نورالدین بود. نه ماه و نه روز و نه ساعت پس از عروسی هر دو برادر در یک شب صاحب فرزند شدند. همسر شمس‌الدین دختری به دنیا آورد و نام او را ست‌الحسن گذاشت و زن نورالدین پسری زایید و او را حسن نام نهاد. بی‌آنکه در تمام این مدت دو برادر از هم خبری داشته باشند.

نورالدین اکنون وزیر پادشاه بصره شده بود و وزیر که کناره‌گیری کرده و خانه‌نشین و پیر شده بود، اندکی بعد در گذشت. حسن فرزند نورالدین آرام آرام بزرگ شد، دانشهای زمان را فرا گرفت و آداب وزارت و مملکت‌داری آموخت و هر روز با پدرش به دربار می‌رفت. پانزده ساله بود که نورالدین بیمار شد و پزشکان از درمان او عاجز ماندند، روزی حسن را نزد خود خواند و وصیت کرد و سرانجام با یادآوری برادرش شمس‌الدین به‌گریه افتاد و به حسن گفت: در مصر برادری به نام شمس‌الدین دارم که پانزده سال پیش در پی یک بگو مگوی ساده از او رنجیدم و به بصره آمدم. اکنون کاغذ و قلم بیاور و نامه‌ای که بر تو فرو می‌خوانم برایش بنویس.

نورالدین دستور داد حسن تمام رویدادهای پانزده ساله را آن‌طور که او می‌گفت، بنویسد، بعد به پسر گفت: هر زمان غم و دلتنگی‌ای برایت پیش آمد به مصر پیش عمویت برو و این نامه را به او بده.

چند روز بعد نورالدین در گذشت و شاه و درباریان و بزرگان شهر به سوگواری پرداختند. حسن دوماه سوگوار و خانه‌نشین بود و نزد شاه نرفت و شاه وزارت به دیگری سپرد و وزیر جدید فرمان داد که به خانه نورالدین بریزند و تمام دارایش را بگیرند. حسن ناچار از بصره بیرون رفت و راه بیابان در پیش گرفت. شب به نزدیک گورستان رسید و به آرامگاه پدر رفت و در آنجا بخفت.

اما بشنوید از ست‌الحسن دختر شمس‌الدین که در این مدت دختری بزرگ و زیبا شده بود. پادشاه مصر او را از شمس‌الدین خواستگاری کرد و شمس‌الدین گفت: ای پادشاه می‌دانی که برادرم نورالدین از من رنجیده و به جایی نامعلوم رفته و من و او پیمان بسته‌ایم که دختر خود به پسر او بدهم.

شاه خشمگین شد و به شمس‌الدین گفت: اکنون که بهانه می‌آوری و دختری را به من نمی‌دهی باید او را به زشت‌ترین و پست‌ترین آدمها بدهی. و مرد سیاه و

کوتوله‌ای را برای این کار در نظر گرفت و در همان شب که عروسی ست الحسن دختر شمس‌الدین با کوتوله بود، حسن در آرامگاه پدر به خواب رفته بود. از قضا یک پری که از گورستان می‌گذشت، حسن را دید که در آرامگاه به خواب رفته است. محو‌جویی و زیبایی او شد. اندکی بعد پری هنگام پرواز به پری دیگری رسید. پری گفت:

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و دوم

شهرزاد گفت: ای شهریار پری گفت الان از مصر می‌آیم و در آنجا زنی بسیار زیبا را به ستم و زور به ازدواج با کوتوله‌ای زشت و سیاه مجبور کرده‌اند و همه به این داماد زشت رو می‌خندند و او را دست می‌اندازند. راستی که چه عروس زیبایی!

پری اول گفت: هم اکنون در گورستان بصره جوانی بسیار زیبا را دیدم که به آفتاب مانند بود و شایسته همسری دختر زیبایی است که تو از او سخن گفتی. پری دوم گفت: تا نبینم باور نمی‌کنم.

و این چنین بود که هر دو پری به مقبره آمدند و از شباهت حسن با ست الحسن حیرت کردند و با خود گفتند چه خوب است این جوان را به مصر ببریم و به جای گوژپشت داماد کنیم.

دو پری حسن را برداشتند و به هوا بلند شدند و او را در مصر به زمین نهادند و بیدار کردند و گفتند از مانترس که ما خیرخواه توایم و کارهای خوبی برای تو خواهیم کرد. یکی از پریان شمعی روشن به دست حسن داد و گفت به حمامی که داماد در آنجاست برو و همراه مردم به محل عروسی داخل شو و در سمت راست داماد بایست و از کسی باک مدار. حسن تعجب کرد و با خود گفت: قضیه از چه قرار است و این دو پری چه نقشه‌ای در سر دارند؟ آنگاه شمع را گرفت و به حمام رفت و همراه مردم به تالار جشن عروسی آمد و با جامه وزارت پیش رفت و همراه نوازندگان در صدر تالار کنار داماد جا گرفت. همه از زیبایی و آراستگی او متعجب شدند و چون عروس را آوردند، عروس در کنار حسن پسر عموی خود ایستاد و با خود گفت: چه شوخی بدی با من کردند، من واقعاً فکر می‌کردم می‌خواهند مرا به کوتوله‌ای شوهر بدهند، در حالی که داماد جوانی برازنده است و یکی از پریان، گوژپشت را برداشت و در ته چاهی به صورت واژگون آویزان کرد و همه مهمانان پذیرفتند که داماد این مرد جوان است و دختر شمس‌الدین را به ازدواج او درآوردند و برای او عقد کردند.

فردا پیش از سپیده دم حسن برای خوردن آب از کنار دختر عمو و همسر خود بلند شده و به اتاق دیگر رفته بود که پری او را در ربود و به هوا بلند شد و او را در دمشق بر زمین گذاشت. حسن بیدار شد و دید مردم دور او جمع شده‌اند و هرکس چیزی می‌گوید. از مردم پرسید: من کجا هستم و چرا شما دور من جمع شده‌اید؟

مردم گفتند: ما صبح امروز تو را دیدیم که در همین حالت با لباس خواب در اینجا خوابیده‌ای و چیز دیگری نمی‌دانیم.

حسن گفت: آخر دیشب عروسی من بود و من در مصر بودم و شب پیش در بصره در آرامگاه پدر خفته بودم. مردم دور او جمع شدند و همه گمان می‌کردند دیوانه شده است و هرچه بیشتر پافشاری می‌کرد، بیشتر او را مسخره می‌کردند. سرانجام بچه‌ها دور او جمع شدند و به او سنگ می‌انداختند و ریشخندش

می‌کردند تا به دکان آشپزی رسید و داستان خویش را برای آشپز گفت. آشپز مرد زیرکی بود و در همان نگاه اول فهمید که حسن جوانی دیوانه و بی‌خرد نیست و حتماً این کار او رازی دارد. بنابراین جامه‌های زیبایی به حسن پوشاند و او را نزد قاضی شهر برد و به فرزند پذیرفت و از آن پس همه او را پسر آشپز می‌دانستند.

اما ست‌الحسن دختر شمس‌الدین بیدار شد و همسر خویش حسن را نیافت و با خود فکر کرد که حتماً برای کاری ضروری از خوابگاه بیرون رفته و به زودی برمی‌گردد.

شمس‌الدین وزیر صبح به سراغ دخترش آمد و قصد داشت دخترش را بکشد تا او را از رسوایی و ننگ ازدواج با کتوله راحت کند. وقتی دید دخترش شاداب و خوشحال است، بسیار خشمگین شد و گفت:

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شهرزاد گفت: ای شه‌ریار وزیر به دخترش گفت تو از همسری با مردی چنین رسوا، شادمانی، گمان می‌کنم از غصه دیوانه شده‌ای.

دختر گفت: پدر، از شوخی دست بردار، شما شوخی بی‌رحمانه‌ای با من کرده بودید، شوهر من نه تنها کوتوله و گوژپشت نیست بلکه جوانی بسیار سالم و برازنده و بزرگزاده است و چند لحظه دیگر برمی‌گردد و او را می‌بینی و لباسهای او را به پدر نشان داد. شمس‌الدین از شدت حیرت انگشت به دهان ماند و نمی‌دانست آنچه می‌بیند به خوابی پریشان است یا به بیداری. بنابراین به جستجوی کوتوله آمد و او را پیدا کرد. کوتوله از وزیر ترسید. وزیر عصبانی شد و سر او داد کشید و گفت: حرف بزن و گرنه سرت را از تن جدا می‌کنم. کوتوله همان‌طور که وارونه آویزان بود فریاد زد: ای پری به من رحم کن و مرا از اینجا نجات بده و من قول می‌دهم دیگر پا از گلیم خود درازتر نکنم و فکر ازدواج با بزرگان را از سر بیرون کنم.

شمس‌الدین دستور داد کوتوله را باز کردند و او دو پا داشت، دو پای دیگر قرض کرد و دوان دوان پیش پادشاه رفت و تمامی داستان را به گوش شاه رسانید.

شمس‌الدین به سراغ دخترش آمد و ماجرا را مو به مو از او باز پرسید و سرانجام به سراغ لباسهای حسن آمد و آنها را جستجو کرد و نامه برادر را در آن پیدا کرد. بسیار حیرت کرد و با نامه به نزد شاه رفت. شاه دستور داد که تاریخ این رویداد شگفت را بنویسند اما ست الحسن دختر شمس‌الدین از عروسی با حسن باردار شد و پس از سه ماه و سه روز و سه ساعت خداوند به او پسری زیبا داد که نام او را عجیب نهادند. عجیب روز به روز بزرگتر شد تا هنگامی که به دبستان رفت. روزی در دبستان با هم‌کلاسانش بازی می‌کرد که یکی از آنها گفت: عجیب! راستی تو پسر کیستی؟

عجیب جواب داد: پسر شمس‌الدین وزیر.

پسر گفت: می‌گویند شمس‌الدین پدر بزرگ‌تست و شبی که مادرت را به همسری گوژپشتی درآوردند، یک مرد پری با مادرت عروسی کرده و تو فرزند جن و پری هستی. عجیب گریه کنان به خانه رفت و ماجرا را برای مادر و پدر بزرگش شمس‌الدین بازگفت. شمس‌الدین از این مسأله چنان ناراحت شد که پیش پادشاه آمد و با عجز و لابه از او تقاضا کرد، نامه‌هایی به همه جای آن سرزمین و کشورهای دیگر بنویسند و از مردم درخواست کنند که هر جا حسن فرزند نورالدین را بیابند، دستگیر و روانه مصر کنند و باگیری و زاری از شاه اجازه سفر گرفت و با عجیب رهسپار سفر شد. پس از سه روز شمس‌الدین و عجیب به شهر دمشق رسیدند و در یکی از میدانهای زیبای شهر خیمه و خرگاه برپا کردند. شمس‌الدین به خدمتکاران گفت: دور روز در اینجا می‌مانیم و استراحت می‌کنیم و آنها را برای خرید و گشت و تماشا به بازار فرستاد و عجیب نیز با یکی از خدمتکاران رفت. اتفاقاً گذار پسر بر

مغازه آشپزی افتاد که پدرش در آنجا مشغول کار بود و به تماشا ایستاد و به حسن پدر خویش چشم دوخته بود و دیده از او برنمی‌گرفت و حسن نیز احساس کرد که به این پسر بسیار علاقه‌مند است. بنابراین او را به مغازه دعوت کرد. عجیب به خدمتکار گفت: دلم برای این مرد می‌سوزد. انگار فرزندش را گم کرده است و گرنه چرا این همه به من نگاه می‌کند و از من می‌خواهد که پیش او بروم؟ اجازه بده مهمان او شویم تا شاید خداوند به خاطر او مرا به پدرم برساند.

قصه آنها به مغازه رفتند و حسن کاسه‌ای حلوا^(۴۸) جلو آنها نهاد و با آنها گفتگو و درد دل کرد و چنان دلبسته پسر شد که هنگام بیرون رفتن عجیب و خدمتکار بی اختیار به دنبال آنها به راه افتاد، خدمتکار به حسن گفت: دیگر دنبال ما نیا و دست او تعقیب ما بردار، وگرنه بدخواهی دید.

امان‌پیروی حسن را به پیروی عجیب و خدمتکار او وامی‌داشت و یارای رها کردن آنها را نداشت.

عجیب خشمگین شد و فریاد زد: چه کار بدی کردیم که دعوت تو را پذیرفتیم و حالا هر چه می‌گوییم دست از سر ما بردار، ما را رها نمی‌کنی.

و سنگی پرتاب کرد که به پیشانی حسن خورد و او را زخمی کرد. حسن لحظه‌ای بیهوش شد و سپس با پیشانی زخمی راه دکان آشپزی را در پیش گرفت و تمام راه خود را سرزنش می‌کرد که: چه کار بدی کردم که به دنبال آنها رفتم. فردا در گرگ و میش بامداد:

صبح که پیدا نشده آفتاب وان شده دیده نرگس ز خواب

شمس‌الدین و عجیب و همراهان روانه مصر شدند و از راه رسیده و نرسیده به دربار شاه رفتند و سراغ حسن و مادر او را گرفتند. شاه مصر گفت: پس از آنکه نورالدین وزیر باتدبیر من به رحمت خدا رفت، حسن تا دو ماه زاری و بیقراری می‌کرد و شبی به آرامگاه پدرش رفت و دیگر خبری از او نداریم. اما خانه مادرش در فلان محله و فلان کوچه است. این مسافران عجیب خانه نورالدین را پیدا کردند. زن نورالدین نشسته بود و در سوگ همسر و گم شدن پسر گریه و زاری می‌کرد که شمس‌الدین در خانه را به صدا درآورد. خدمتکاری در را باز کرد و همگی وارد خانه نورالدین شدند. شمس‌الدین گفت: زن برادر، من شمس‌الدین برادر همسر از دست رفت‌ها هستم و از بصره تا اینجا به جستجوی تو و حسن آمده‌ام. مادر حسن گریه را سر داد و گفت: پس از مرگ همسر، وزیر جدید دستور داد تا تمام مال و اموال ما را گرفتند و می‌خواستند حسن را دستگیر کنند که فرار کرد و آواره بیابانها شد و دیگر از او خبری نداریم.

شمس‌الدین گفت: حسن شبی به صورتی باور نکردنی به بصره آمده و با دخترم ست‌الحسن عروسی کرده و ناپدید شده است و این عجیب پسر اوست. و عجیب را پیش مادر بزرگش آورد. مادر حسن عجیب را دید، غرق بوسه کرد و از شباهت او با پسرش اشک شوق ریخت. شمس‌الدین گفت: زن برادر، حالا وقت گریه کردن

نیست. برخیز تا به جستجوی حسن به مصر برویم، شاید به یاری خدا جمع ما جمع شود.

مادر حسن گفت: چشم، از جان و دل فرمانبردارم و به خدمتکارانش گفتم: تمام کالاهای و چیزهای گرانبها را جمع کردند و با خدمتکاران و شمس‌الدین و عجیب و همراهان همان دم به راه افتادند. شمس‌الدین به سراغ پادشاه بصره رفت تا با او خداحافظی کند و شاه هدیه‌هایی برای پادشاه مصر با آنها همراه کرد.

کاروان جویندگان حسن با شکوه تمام رهسپار مصر شدند و رفتند و رفتند تا به دمشق رسیدند و چادر و خیمه و خرگاه خود را در همان میدان سرسبز و زیبا برپا کردند. شمس‌الدین گفت تا روز آدینه در دمشق می‌مانیم تا برای شاه هدیه بخریم. عجیب به خدمتکارش گفت: بیا از فرصت استفاده کنیم و به بازار برویم و سراغ آشپز بیچاره را بگیریم که به ما مهربانی کرد و غذا داد و ما سرش را شکستیم و سزای نیکی او را با بدی دادیم. پیشخدمت پذیرفت و عجیب از خیمه بیرون آمد و به مغازه آشپز آمد. نزدیک عصر بود و حسن دم در مغازه ایستاده بود و اتفاقاً دوباره حلوا پخته بود. وقتی به نزدیکش رسیدند، عجیب سرشکسته‌اش را دید و دلش سوخت و به او سلام کرد. چشم حسن که به عجیب افتاد، دلش مانند کبوتر سرکنده به تپش افتاد و سرش را به زیر انداخت. می‌خواست حرفی بزند، اما زبانش یاری نمی‌کرد، بالاخره گفت: کاش دعوت مرا بپذیرید و مهمان من شوید.

- عجیب پاسخ داد: به این شرط که قول بدهی دیگر به دنبال ما نیایی. حسن سوگند خورد که به دنبال آنها نرود و عجیب و خدمتکار حلوا خوردند و بعد هر یک لیوانی شربت آمیخته با گلاب نوشیدند و خداحافظی کردند و رفتند.

وقتی به چادر رسیدند، مادر بزرگ عجیب حلوا پخته بود. ظرفی از آن را پیش عجیب و خدمتکار گذاشت. اما هر کدام پس از خوردن یک لقمه کنار نشستند. چون قبلاً در دکان حسن به سیری خورده بودند و حلوای مادر بزرگ عجیب کم شیرینی بود. مادر بزرگ گفت: چرا غذا نمی‌خوری؟ دوست نداری؟ می‌دانی هیچکس جز پدر تو حسن به خوبی من این غذا را نمی‌پزد؟

عجیب گفت: مادر بزرگ، غذای تو به خوبی غذای آشپزی که در این شهر است، نیست. حلوای او چنان خوشبوست که حتی آدم سیر را به هوس می‌اندازد. سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و چهارم

شهرزاد گفت: ای شهریار مادربزرگ عجیب عصبانی شد و به خدمتکار گفت: مگر پسر مرا به دکان آشپزی بردی؟

خدمتکار ترسید و انکار کرد، اما عجیب گفت: بله ما به دکان آشپز رفتیم و حلوا خوردیم که از حلوای تو خیلی بهتر بود. مادربزرگ عجیب ماجرا را برای شمس‌الدین گفت و شمس‌الدین پیشخدمت را خواست و از او پرسید: چرا عجیب را به دکان آشپزی بردی؟

پیشخدمت جواب داد: عجیب دروغ می‌گوید، من هرگز چنین کاری نکردم. شمس‌الدین گفت ظرفی حلوا پیش نوکر نهادند و به او دستور داد: باید تمام این ظرف را بخوری.

نوکر یکی دو لقمه بیشتر نخورد و شمس‌الدین فهمید که دروغ می‌گوید، بنابراین به خدمتکاران دیگر دستور داد او را بزنند. بعد به او گفت: - همین الان برو و ظرفی از حلوای آشپز بیاور. نوکر به مغازه حسن رفت و کاسه‌ای حلوا خرید و برگشت. مادر حسن همین که بوی غذا را شنید و قاشقی از آن را چشید، فهمید که این حلوا را کسی غیر از حسن نپخته است و از شوق دیدار پسر بیهوش شد. وقتی او را به هوش آوردند گفت: شک ندارم که این غذا دستپخت حسن است. شمس‌الدین خوشحال شد و به نوکران خود گفت: همین الان بروید و مغازه آشپز را خراب کنید و او را دستگیر کنید و بدون آنکه به او آسیبی برسانید، بیاورید.

خود نزد فرماندار دمشق رفت و نامه‌ای را که پادشاه مصر در مورد دستگیری حسن نوشته بود به فرماندار دمشق نشان داد. فرماندار گفت: این فرد کیست تا او را دستگیر و تسلیم شما کنیم؟ شمس‌الدین گفت: یک مرد آشپز که در فلان خیابان دمشق مغازه دارد.

فرماندار دستور داد حسن را گرفتند و به شمس‌الدین سپردند. حسن به عمومی خود شمس‌الدین گفت: چه گناهی کرده‌ام که مرا دستگیر می‌کنید؟

شمس‌الدین گفت: در حلوای خود فلفل نریخته بودی^(۴۹) و به همین جهت تو را دستگیر کرده‌ایم.

بعد حسن را در صندوق نهادند که تنها شکافی برای نفس کشیدن داشت و بدون آنکه بفهمد او را به مصر و به خانه‌ای آوردند که حسن و ست‌الحسن دختر شمس‌الدین در آنجا عروسی کرده بودند. شمس‌الدین به دخترش گفت: طوری رفتار کن که شب عروسی رفتار می‌کردی و خانه را درست مثل شب عروسی فرش کن و همه وسایل را همان طور بچین، طوری که حسن فکر کند در این ده سال همه چیز را به خواب دیده و از شب عروسی او یک ساعتی بیشتر نگذشته است.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شهرزاد گفت: ای شهریار بعد حسن را که در صندوق خواب بود، روی همان تختی نهادند که در شب عروسی خوابیده بود. حسن بیدار شد و چشم گشود. همسر و دختر عمویش در کنار او و اتاق و تمام وسایل آن درست شب عروسی او را به یادش می‌آورد. حتی لباسهایش همان طور دست نخورده در کنار تختش بود. سخت تعجب کرده بود و نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و آهسته آهسته راه می‌رفت و همه چیز را برانداز می‌کرد: ست‌الحسن به او گفت: حسن سر شب این طور نبودی. چه شد که در این یکی دو ساعت این قدر تغییر کرده‌ای؟

حسن گفت: شوخی نکن، ده سال گذشته است. من در دمشق آشپزی می‌کردم. ست‌الحسن جواب داد: این چه حرفی است. تو تنها یک ساعتی است که از پیش من رفته‌ای؟

حسن باور نکرد و گفت: آه، چه خواب عجیبی دیدم، پسری با سنگ سر مرا شکست. و دست بر پیشانی برد و اثر زخم را دید و فهمید که خواب نبوده است. در این موقع شمس‌الدین در را باز کرد و وارد شد و حسن را در آغوش گرفت و بوسید و تمام ماجرا را برای حسن گفت و از او معذرت خواست حسن پرسید: عمو، نفهمیدم دلیل دستگیری من و این همه پنهان‌کاری چه بود؟

شمس‌الدین گفت: برای آنکه به درستی بفهمیم که آیا واقعاً داماد من خود تو بوده‌ای یا نه.

بعد عجب را آوردند. پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و مادر حسن نیز از یافتن فرزند بسیار خوشحال شد. شمس‌الدین حسن را به دربار پیش شاه پادشاه مصر برد و تمامی داستان را برای شاه حکایت کرد. پادشاه دستور داد این سرگذشت را بنویسند و در خزانه نگهدارند تا عبرت آیندگان شود.

سرگذشت خیاط و گوژپشت و یهودی و...

شهرزاد گفت: ای پادشاه جوانبخت در روزگاران دور و گذشته‌های پراز شادی و سرور درکشور چین خیاطی گشاده روزی زندگی می‌کرد که دوستدار خوشگذرانی و عیش و کامرانی بود. یک روز از صبح با زنش به گلگشت و تماشا رفته بودند و دم غروب به خانه برمی‌گشتند که در راه به مردی گوژپشت برخوردند که دیدارش خشمگین را می‌خندانند و ترش‌رو را به قهقهه می‌خوانند. خیاط و زنش پیش آمدند و بر آن شدند او را با خود به خانه ببرند و شب را با او به سر ببرند و بگویند و بخندند. گوژپشت دعوتشان را پذیرفت و با آنها به خانه رفت خیاط سری به بازار زد و ماهی سرخ کرده و نان و لیمو خرید و برگشت و ماهی را پیش گوژپشت نهاد و با هم بر سفره نشستند. زن خیاط پاره بزرگی از گوشت به گوژپشت خوراند و گفت باید این لقمه را یک نفس و نجویده فرو دهی. گوژپشت لقمه را فرو برد اما استخوان ماهی راه گلویش را گرفت و چون مرگش در رسیده بود جان به جان آفرین سپرد و مرد. خیاط گفت: لا حول و لا قوة الا بالله، انگار مرگ این مرد به دست ما بود. زن گفت: به هر حال کاری است که شده، مگر نشنیده‌ای که شاعر گفته:

بلاز آسمان چون برآورد سر همه عاقلان کورگردند و کر

و یا این شعر را نشنیده‌ای:

چون بلا رو نمود فایده چیست؟ آه و افسوس کاین سزایم نیست

مرد باید که چاره‌ای سازد ورنه فرجام کار رسوایی است

خیاط گفت: پس حالا می‌گویی چه کنم؟ زن گفت: برخیز و او را در بالاپوش ابریشمین بپیچ و در آغوش بگیر و دنبال من بیا، و به هرکس که دیدی بگو بچه‌امان مریض است و او را پیش پزشک می‌بریم. خیاط برخاست گوژپشت را در بالاپوش پیچید و بغل کرد و زن از جلو و مرد از دنبال راه افتادند. زن می‌گفت: پسر، حالت خوب است؟ کجایت درد می‌کند؟ چرا ناگهان از حال رفتی؟ تا همه گمان کنند که واقعاً دارند پسرشان را پیش پزشک می‌برند. القصه از این بی‌پرس و از آن بی‌پرس خانه پزشکی یهودی را پیدا کردند و در زدند. کنیزی سیاه در را باز کرد و پرسید: چه کار دارید؟ زن خیاط گفت: بچه مریضمان را آورده‌ایم که پزشک دوا درمانش کند. این ربع دینار را هم بگیر و به اربابت بده تا بیاید و پسر مرا که از حال رفته است، درمان کند. همین که کنیز رفت، زن خیاط وارد خانه شد و در آستانه خانه ایستاد و به خیاط گفت: «گوژپشت را در اینجا بگذار تا برویم و جان خودمان را نجات دهیم. خیاط گوژپشت را به دیوار تکیه داد و سرپا و ایستاند و با زنش رفتند. کنیز پیش یهودی رفت و گفت: زن و مردی بچه مریضی را آورده‌اند و ربع دینار هم پول داده‌اند تا دارویی بدهی و درمانش کنی. یهودی ربع دینار را که دید خوشحال شد و با شتاب

برخاست و در تاریکی وارد آستانه‌خانه شد و پایش به گوژپشت خورد و افتاد و نگاه کرد دید مرده است. گفت: یا عزیز، یا مولا، یا لوحهای دهگانه یا هارون و یوشع بن نون به فریادم برسید، پایم به بیمار خورد افتاد و مرد، حالا چطور کشته را از خانه بیرون ببرم. او را برداشت و کیشان‌کشان از دالان خانه پیش زنش برد و ماجرا را برایش گفت. زن گفت: پس چرا نشسته‌ای اگر تا خود صبح هم اینجا بنشین سوئی ندارد. بیامن و تو او را برداریم و پایین ببریم و در حیاط خانه همسایه مسلمانان که پیشکار آشپزخانه شاه است و گریه‌های زیادی در خانه‌اش آمد و شد دارند و غذاها و موشها را در آنجا می‌خورند، بگذاریم. شب که آنجا باشد سگها به حیاط خانه می‌آیند و او را پاک می‌خورند، یهودی و زنش بلند شدند و گوژپشت را به دوش گرفتند و او را سرپاکنار دیوار چسباندند و بیرون آمدند و رفتند. گوژپشت را تازه در آنجا نهاده بودند که پیشکار آشپزخانه به خانه رسید و وارد شد و شمعی روشن در دست داشت. ناگهان چشمش به مردی خورد که در گوشه‌ای کنار آشپزخانه ایستاده، پیشکار آشپزخانه گفت: این دیگر کیست؟ به خدا چیزها را کسی جز این دزد، از اینجا نمی‌دزدد و همه گوشت و روغنی را که به سختی از چنگ سگها و گریه‌ها نگه می‌دارم و پنهان می‌کنم او می‌دزدد و اگر همه گریه‌های وحشی و سگها را بکشم سوئی ندارد چون باز این دزد به خانه می‌آید. پس سنگی بزرگ برداشت و به سوی او پرت کرد، سنگ به سینه گوژپشت خورد و نقش زمین شد. جلو رفت و دید انگار صد سال است مرده. غمگین شد و گفت: لاحول ولا قوه الا بالله ای لعنت خدا بر هر چه روغن و گوشت است و نفرین بر این شب. چگونه بی‌جهت این مرد به دست من کشته شد. بعد به او نگاه کرد و دید گوژپشت است، گفت: گوژپشت هستی بست نیست که دزد هم شده‌ای و گوشت و روغن می‌دزدی؟ یا فرو پوشنده اسرار، مرا رسوا مکن.

گوژپشت را روی دوش انداخت و آخر شب از خانه بیرون رفت و رفت تا به اول بازار رسید و او را سرپاکنار دکانی بر سر بازار به دیوار تکیه داد. ناگهان یک نصرانی^(۵۰) که دلال پادشاه بود سرمست از آنجا می‌گذشت و قصد رفتن به حمام داشت، سیاهی‌ای به نظرش رسید، نگاه کرد و چشمش به مردی خورد که کنار دیوار ایستاده است و چون صبح آن روز دستارش را دزدیده بودند، گمان کرد دزدی است در تاریکی کمین کرده که می‌خواهد دستارش را بدزدد. مشتی به او زد و گوژپشت روی گردنش افتاد و او را به زمین انداخت. نصرانی پاسبان بازار را صدا کرد و روی گوژپشت افتاد و او را زیر مشت و کتک گرفت و گلویش را چسبید و فشار داد. پاسبان رسید و دید نصرانی‌ای روی مسلمانان افتاده است و او را می‌زند. پاسبان گفت از روی او برخیز. نصرانی بلند شد. پاسبان جلو آمد و دید مرد مرده است. گفت: چطور یک نصرانی جرأت می‌کند مسلمانان را بکشد. نصرانی را گرفت و دستش را بست و به خانه والی برد. نصرانی با خود می‌گفت: یا مسیح، یا مریم عذرا، چطور او را کشتم و با یک ضربه کشته شد و اندیشناک و حیران ماند. نصرانی

وگـوژپشت شب را در خانۀ والی به روز رساندند. والی دستور داد جلاد همه جا جار بزند و اعلام کند که نصرانی را امروز به دار می‌آویزند و داری برای نصرانی برپا کرد و اورا زیر چوبۀ دار برود. جلاد آمد و طناب دار را به گردن نصرانی بست و می‌خواست حلق‌آویزش کند که پیشکار صف مردم را شکافت و نصرانی را دید که زیر چوبۀ دار ایستاده است، پس میان مردم فریاد برداشت و به جلاد گفت: دست نگه دار، من او را کشته‌ام. والی گفت: چرا او را کشتی؟ گفت: شب به خانه آمدم و دیدم کسی در خیاط است و غذاهای آشپزخانه را می‌دزدد، سنگی به طرفش پرتاب کردم به سینه‌اش خورد و جابه‌جا مرد، او را برداشتم و به بازار آوردم و در فلان جا به صورت ایستاده نهادم و در فلان گذر به دیوار تکیه دادم. همین که من مسلمانی را کشته‌ام برای هفت پشتم کافی است. آیا باید باعث قتل نصرانی هم بشوم؟ مرا به دار بیاویزید. والی این را که شنید دلال نصرانی را بی‌گناه دانست و به جلاد گفت: این مرد را به خاطر اقرارش به قتل، به دار آویزید. جلاد طناب را از گردن نصرانی باز کرد و به گردن پیشکار انداخت و او را زیر چوبۀ دار نگهداشت و داشت حلق‌آویزش می‌کرد که پزشک یهودی از میان جمعیت بیرون آمد و فریاد زنان به جلاد گفت: دست نگه دار چون کسی جز من گـوژپشت را نکشته است و داستان از این قرار است که او برای مداوا به خانۀ من آمده بود، پیش او رفتم، پایم به او خورد و افتاد و مرد، پیشکار را نکشید. والی دستور داد پزشک یهودی را بکشند. جلاد طناب را از گردن پیشکار باز کرد و به گردن پزشک یهودی می‌بست که خیاط پدیدار شد و انبوه جمعیت را شکافت و به جلاد گفت: دست نگه دار که من او را کشته‌ام و جریان این چنین بود که دم غروب از گردش برمی‌گشتم این گـوژپشت را دیدم که دخی در دست دارد و می‌زند و به شادمانی می‌خواند، ایستادم و تماشايش کردم و او را به خانه بردم و ماهی خریدم و به خوردن نشستیم. زخم پاره‌ای گوشت ماهی به دهان او گذاشت در دهانش گیر کرد و جابه‌جا مُرد، من و زخم او را برداشتیم و به خانۀ یهودی آوردیم و کنیزی پشت در آمد و در را به رویمان گشود به او گفتیم به آقایت بگو که زن و مردی پشت در اند و کودکی مریض دارند که از حال رفته است، بیا و نگاهی به او بکن، دارویی برایش تجویز کن و ربیع دینار به او دادم، کنیز به سوی اربابش رفت. من گـوژپشت را مثل نردبان به دیوار تکیه دادم و بازخم از آنجا دور شدیم. یهودی آمد و پایش به او خورد و گمان کرد او را کشته است. آنگاه از یهودی پرسید: درست می‌گویم؟ یهودی گفت: آری. پس خیاط رو به والی کرد و گفت: یهودی را آزاد کن و مرا به دار بیاویز. والی سخنان او را که شنید بسیار تعجب کرد و گفت: این ماجرا را باید در کتابها نوشت و نگهداشت. پس به جلاد گفت: یهودی را آزاد کن و خیاط را به دار بیاویز چون به قتل اقرار کرد. جلاد گفت: تا کی باید یکی را آزاد کنم و دیگری را ببندم و حتی یک نفر را به دار نیاویزم. پس طناب را به گردن خیاط انداخت، اینجای داستان را داشته باشید و بشنوید که این گـوژپشت دلک پادشاه بود و پادشاه آنقدر دوستش می‌داشت که دمی از او جدا نمی‌شد، اما

گـوژپشت از دو شب پیش تا ظهر آن روز نزد شاه نرفته بود شاه از کسانی که در بارگاهش بودند و به دیدارش آمده بودند سراغ او را گرفته بود. آنها گفته بودند که والی از کشته شدن او آگاهی یافته و دستور داده قاتل او را به دار بیاویزند، و تا به حال دو سه نفر آمده‌اند و هر کدام می‌گویند من او را کشته‌ام و هر یک چگونگی قتل او را برای والی توضیح می‌دهند. شاه این را که شنید به دربان گفت: پیش والی برو و همه آنها را نزد من بیاور. دربان وقتی رسید که جلاد داشت خیاط را حلق آویز می‌کرد. فریاد زد: دست نگه دارید و والی را آگاه کرد که ماجرا به گوش شاه رسیده است. آنگاه والی و گوژپشت و خیاط و یهودی و نصرانی و پیشکار آشپزخانه دربار را با خود برد و همگی نزد شاه رفتند. پادشاه این داستان را که شنید تعجب کرد و به خنده و نشاط آمد دستور داد این ماجرا را با آب طلا بنویسند و به حاضران گفت هیچکدام از شما قصه‌ای مانند سرگذشت گوژپشت شنیده‌اید؟ در این هنگام نصرانی پیش آمد و گفت: ای پادشاه زمان اگر اجازه دهی سرگذشتی را که برای خود من پیش آمده و عجیب و غریب‌تر و نشاط‌انگیزتر از سرگذشت گوژپشت است، برایت حکایت کنم. شاه گفت هر چه در چنته داری بگو، نصرانی گفت:

داستان نصرانی

ای پادشاه زمان بدان و آگاه باش که من از هنگامی که به این دیار آمدم به تجارت مشغول بوده‌ام و اکنون سرنوشت مرا به نزد شما کشانده است. زادگاه من مصر است و من قبطی^(۵۱) هستم و با تربیت قبطی بار آمده‌ام. پدرم دلال بازار بود و هنگامی که من به بزرگسالی رسیدم، درگذشت. من در دکان او به دلالتی نشستم. یکی از روزها در آنجا نشسته بودم که جوانی برآزنده و برومند رسید و زیباترین لباسها را پوشیده بود و بر الاغی سوار بود. همین که مرا دید به من سلام کرد و من به احترام او از جا برخاستم. آنگاه دستاری درآورد که مقداری کنجد در آن بود و گفت این کنجد خرواری چند ارزش دارد؟ به او گفتم صد درهم می‌ارزد. گفت: خریداران و ترازو داران را با خود به کاروانسرای جوالی در دروازه نصر بیاور، در آنجا مرا پیدا می‌کنی. بعد از پیش من رفت و دستاری را که کنجد در آن بود به من داد. کنجد را به مشتریان نشان دادم و هر خروار را صد و بیست درهم خریدار شدند، چهار خریدار را با خود به آنجا بردم، دیدم چشم به راه من نشسته است، همین که مرا دید به انبار رفت و در آنجا را گشود. پنجاه خروار کنجد در انبار بود. جوان گفت: هر خروار ده درهم مزد دلالتی توست، بهای آنها را که پنج هزار درهم است بگیر و پانصد درهم را برای خود بردار و چهار هزار و پانصد درهم مرا پیش خود نگهدار، وقتی همه محصولم را فروختم می‌آیم و از تو می‌گیرم. گفتم: باشد هرطور شما بفرمایید. بعد دستش را بسوسیدم و از پیش او رفتم و در آن روز هزار درهم سود بردم. یک ماه از او بی‌خبر بودم تا اینکه روزی پیش من آمد و گفت: پولها کجاست؟ گفتم حاضر است. گفت:

پیش خود نگهدار تا بیایم و بگیرم. باز مدتی انتظارش را کشیدم، یک ماهی پیدایش نشد. باز آمد و گفت: درهم‌ها کجاست؟ بلند شدم و سلامش کردم و به او گفتم: مرا قابل می‌دانی که مهمان من شوی و با هم ناهاری بخوریم؟ نپذیرفت و گفت: پولها را نگهدار تا بعداً بیایم و از تو بگیرم و رفت و من درهم‌ها را حاضر کردم و چشم به راهش ماندم. یک ماه یافتی از او پیدا نبود. با خود گفتم: به راستی این جوان چقدر بزرگوار است. یک ماه بعد آمد و لباسهای بسیار زیبایی پوشیده بود. همین که او را دیدم، دو دستش را بسوسیدم و او را دعا کردم و گفتم: آقای من درهم‌هایت را می‌گیری؟ گفت: تا وقتی که کارهایم را راست و ریس کنم پیش تو باشد، و رفت. با خود گفتم: به خدا همین که برگردد او را مهمان می‌کنم، چون از پول او سود بسیار بردم و بهره‌زیادی از او به من رسید. آخر سال باز آمد و جامه‌ای برتن داشت بسیار گرانبهاتر و زیباتر از جامه قبلی، سوگندش دادم که به خانه من بیاید و مهمانم باشد، گفت به این شرط می‌آیم که از پولی که پیش تو دارم خرج کنی. گفتم باشد و نشستیم و سفره‌ای پر از خوراکیها و نوشیدنیها و چیزهای دیگر آماده کردم و جلوش گذاشتم و گفتم: بسم‌الله سر سفره آمد و با دست چپ غذا خورد، بسیار تعجب کردم. وقتی از خوردن دست کشید به گفتگو نشستیم. گفتم: آقای من از اینکه با پرسش شما را رنج می‌دهم، مرا ببخشید، ممکن است بگویند چرا با دست چپ غذا می‌خورید، شاید دست راستان درد می‌کند؟ سختم را که شنید این شعر را خواند:

مپرس ای دوست دردم گفتنی نیست بهار رفته‌ام برگشتنی نیست
به راه دوست دادم آنچه دادم گل پژمرده‌ام رویدنی نیست

آنگاه دست از آسیتینش به درآورد و دیدم دست او از مُچ قطع شده است. تعجب کردم. گفتم: «تعجب نکن و از اینکه با دست چپ غذا خوردم درشگفت مباش، اما بریده شدن دست راستم سرگذشتی عجیب دارد. بدان که من اهل بغدادم و پدرم از بزرگان آنجا بود. وقتی به بزرگسالی رسیدم از جهانگردان و مسافران و بازارگانان چیزهای بسیار زیادی از مصر می‌شنیدم و همه در یاد و حافظه‌ام می‌ماند تا آنکه پدرم درگذشت و دارایی بسیار به من رسید. سرمایه‌هنگفتی از کالاهای بغدادی و موصلی و جنسهای ارزشمند و گرانبه‌های دیگر بار کردم و از بغداد بار سفر بستم. خدا مرا به سلامت رساند تا به شهر شما آمدم. بعد گریه‌کنان این شعر را خواند:

چه بس کور سالم بماند به راه چه بسیار بینا درافتد به چاه
بسی مرد نادان به گفتار رست که دانا از آن گشتن جانش تباه
بدیدم بسی مؤمن تنگدست چه بس کافر صاحب مال و جاه
خداگر بخواهد که کاری شود به تدبیر انسان نگرود ز راه

شعر را که خواند گفتم: به مصر آمدم و کالاها را در کاروانسرای سرور فرود آوردم، بارها را باز کردم، غذا خوردم و کمی خوابیدم. بیدار که شدم به محله میان دو کاخ مصر رفتم، بازگشتم و شب را به روز رساندم. بامداد فردا عدلی از کالاهایم را باز کردم و با خود گفتم بروم بعضی بازارها را بگردم و وضع آنجا را ببینم. مقداری

کالا برداشتم و آنها را بر دوش چند غلام گذاشتم و در آنجا به گشت و تماشا پرداختم تا به بازار قیصریه جرجیس رسیدم. دلالانی که از آمدن من آگاه شده بودند به پیشوازم آمدند و از من جنس خریدند. اما قیمت من خیلی پایین بود و حتی از سرمایه کمتر می دادند. بزرگ دلالان به من گفت: آقا من راهی یادت می دهم که سود ببری و آن این است که مثل همه بازرگانان کالاهایت را به صورت مدت دار بفروشی و قرار داد بنویسی و شاهد و گواه بگیری و صراف تعیین کنی. تا پولها را جمع کند. آنگاه روزهای پنجشنبه و دوشنبه پولش را بگیر و از هر درهم دو درهم و حتی زیادتر به دست بیاور و بقیه روزها را در مصر و رود نیل گردش کن. گفتم: فکر خوبی است، دلالان را با خود به کاروانسرا بردم و جنسهایم را به قیصریه آوردم و به بازرگانان فروختم و قرارداد نوشتم و صراف معین کردم و از صراف نیز گروگان گرفتم به کاروانسرا برگشتم و در آنجا ماندم و به خوردن و نوشیدن مشغول شدم تا ماه گرفتن قسطهایم سر رسید. هر پنجشنبه و دوشنبه در مغازه های تاجران می نشستم و صراف و منشی درهمها را از بازرگانان جمع می کردند و به من می دادند. تا آنکه روزی از روزها به حمام رفتم و پس از خوردن غذا و خواب نیمروز عطر زدم و به مغازه بازرگانی آمدم که بدرالدین بستانانی نام داشت. بدرالدین از دیدنم خوشحال شد و به من سلام داد و با هم گفتگو می کردیم و که دختری زیبا با خدمتکارش به مغازه آمد. فکر کردم او را به همسری بگیرم. نشانی او را پیدا کردم و به خواستگاریش رفتم. پذیرفت و با هم ازدواج کردیم. از آن پس دست به ریخت و پاش و ولخرجی زدیم و در اندک مدتی هرچه داشتیم از کف دادم.

سپیده دمید و شهر زاد لب از گفتن فرو بست.